

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جشن‌های ایرانی
جشن شب یلدا در ایران

پژوهش و نگارش:
حمید سفیدگر شهانقی

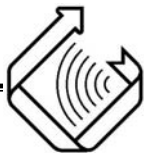
دفتر پژوهش‌های رادیو

واحد فرهنگ مردم

۱۳۸۸

تهران

سرشناسه	: سفیدگر شهانقی، حمید، ۱۳۴۶-
عنوان و نام پدیدآور	: جشن‌های ایرانی: جشن شب یلدا در ایران / پژوهش و نگارش حمید سفیدگر شهانقی؛ [برای] دفتر پژوهش‌های رادیو، واحمد فرهنگ مردم. تهران: طرح آینده، ۱۳۸۷.
مشخصات نشر	: ج، ۱۲۹ ص..
مشخصات ظاهری	: ۱۲۰۰۰ ریال: 2-70-8828-964-978
شابک	: فپیا
وضعیت فهرست‌نویسی	: کتابنامه: ص. ۱۲۹؛ همچنین به صورت زیرنویس.
یادداشت	: شب چله
موضوع	: شب چله - افسانه‌ها و قصه‌ها.
موضوع	: صداوسیما جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو واحد فرهنگ مردم.
شناسه افزوده	: ۱۳۸۷ ۷س/۲/۴۸۷۴ GT
رده‌بندی کنگره	: ۳۹۴/۲۶۰۹۵۵
رده‌بندی دیویی	: ۱۵۴۹۱۶۵
شماره کتابشناسی ملی	



پژوهش و نگارش: حمید سفیدگر شهانقی

ویراستار: عزیز سفیدگر

حروف‌نگار: کشتار

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۳۴

تاریخ انتشار: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰۰ ریال

مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیما جمهوری اسلامی ایران، ساختمان

ش. هدای رادیو، و، تلف: ۲۲۱۶۷۷۰۸ ن: ۲۲۶۵۲۴۸۶ ابر:

هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

فهرست مطالب

مقدمه	الف
فصل اول: آیین یلدا	۱
دعاهای شب یلدا	۱
یلدا و میترائیسم	۲
ریشه‌شناسی (اتیمولوژی) یلدا	۳
اسامی یلدا در مناطق مختلف ایران	۵
مدت زمان شب یلدا در مناطق مختلف جهان	۷
تقویم محلی زمستان	۸
آیین‌های شب یلدا	۱۱
فصل دوم: فال‌ها	۳۱
فصل سوم: سفره شب یلدا	۴۱
خوراکی‌های شب یلدا	۴۲
خواص طبیعی و درمانی خوراکی‌های شب یلدا	۴۷
فصل چهارم: یلدا و ادبیات شفاهی	۵۱
افسانه‌های شب یلدا	۵۲
قصه‌های شب یلدا	۵۸
ترانه‌ها و شعرهای شب یلدا	۹۸
چیستان‌های یلدا	۱۰۱

۱۰۶.....	مثل‌های یلدا
۱۱۵	مثل‌های مربوط به یلدا.....
۱۱۶.....	باورهای مربوط به یلدا
۱۲۰.....	بازی‌های شب یلدا.....
۱۲۵	فصل پنجم: یلدا در ادبیات فارسی
۱۲۹	منابع و مآخذ.....

جدول آوانگاری به‌کاررفته در این کتاب

غ	.	آ	
ف	f	آ	a
ق	q	اِ	e
گ	g	ب	b
ل	l	پ	p
م	m	ت، ط	t
ن	n	ث، س، ص	s
و	v	ج	j
ی	y	چ	
أ	o	خ	x
اؤ مثل سؤز S,Z (سخن) در ترکی	،	ح، ه	h
او	u	د	d
او مثل اوزوم üzüm (انگور) در ترکی	ü	ذ، ز، ض، ظ	z
ای نرم مثل سیز siz (شما) در ترکی	i	ر	r
ای خشن مثل قیز qlz (دختر) در ترکی	ı	ش	ş

مقدمه

شب «یلدا» یا «شب چله» آخرین شب آذرماه و درازترین شب سال است، شبی که صبح فردای آن آغاز زمستان است. زمستانی که سرما و ظلمت آن ماه‌ها بر دل و جان و خان‌ومان انسان ایرانی چیره خواهد شد و برای دفع این مجمع‌الاشرار جز برگزاری جشنی همگانی و طولانی راهی نبود و اقوام مختلف ساکن در فلات ایران نیز همین کار را می‌کردند و به جشن و شب‌نشینی می‌پرداختند.

شب یلدا در نیم‌کره شمالی مصادف با انقلاب زمستانی است و به همین دلیل بعد از شب یلدا، طول روزها بیشتر و طول شب‌ها کوتاه‌تر می‌شود. ایرانیان باستان با این باور که فردای شب یلدا با دمیدن خورشید، روزها بلندتر می‌شوند و تابش نور ایزدی افزونی می‌یابد، آخر پاییز و اول زمستان را شب زایش مهر یا زایش خورشید می‌خواندند و برای آن جشن بزرگی بر پا می‌کردند.

بررسی جشن‌های اقوام و ملل دیگر نشان می‌دهد که جشن شب چله با اسامی مختلف در مناطق دیگری از جهان نیز رایج بوده است. به اعتقاد برخی از مورخان بیشتر آداب و رسوم دین مسیحیت از میترائیسم گرفته شده است. مانند شباهت تولد مسیح در یک آغل با تولد میترا در غار و شباهت کلاه بابانوئل با کلاه موبدان آیین مهر؛ بررسی‌ها همچنین نشان می‌دهد که در

حدود چهارهزار سال پیش در مصر باستان جشن زایش خورشید، مصادف با شب یلدا، برگزار می‌شده است. مصریان در این هنگام از سال به مدت دوازده روز، به نشانه دوازده ماه سال خورشیدی، به جشن و پایکوبی می‌پرداختند و پیروزی نور بر تاریکی را گرامی می‌داشتند. در یونان قدیم نیز، اولین روز زمستان روز گرامیداشت الهه خورشید بوده است و آن روز را جشن می‌گرفتند. در بخش‌هایی از جنوب روسیه، هم‌اکنون جشن‌هایی شبیه به جشن شب یلدا و به همین مناسبت برگزار می‌کنند. «پختن نان شیرینی محلی به شکل موجودات زنده، انجام بازی‌های محلی، بذپاشی به صورت نمادین و بازآفرینی مراسم کشت و زرع، پوشانیدن سطح کلبه با چربی، گذاشتن پوستین روی هر پنجره‌ها، آویختن پشم از سقف، پاشیدن گندم به محوطه حیاط، ترانه‌خوانی و رقص و آواز و مهم‌تر از همه قربانی کردن جانوران، از آیین‌های ویژه این جشن بوده و هست. یکی دیگر از آیین‌های شب‌های جشن، فالگیری و پیشگویی رویدادهای احتمالی سال آینده بود. همین آیین‌ها در روستاهای ایران نیز کم و بیش به چشم می‌خورند که نشان از همانندی جشن یلدا در ایران و روسیه دارند.»^۱

در این شب، یهودیان نیز جشنی با نام «ایلانوت» (جشن درخت) برگزار کرده و با روشن کردن شمع نیایش می‌کنند و آشوریان آجیل مشکل‌گشا گرفته، به شب‌نشینی می‌پردازند. شب چله برای مزدکیان نیز گرامی و محترم است و از آن با نام «خرم‌روز» یاد می‌کنند. مطالب فوق‌الذکر مبین اهمیت جشن شب یلدا، نه فقط برای ایرانیان بلکه برای اقوام و ملل دیگر نیز بوده و هست.

۱. کیانی هفت لنگ، کیانوش؛ «پیوندی کهن میان روس و ایران، جشن یلدا یا بزرگداشت

در این کتاب آئین‌ها و مراسم مختلف شب یلدا یا شب چله در بین اقوام مختلف ایرانی مورد بررسی قرار گرفته است؛ البته واضح است که مطالب این کتاب همه عناصر فرهنگی مرتبط با جشن یلدا را دربر نمی‌گیرد و ده‌ها کتابی چنین نیز مبین همه آداب و رسوم و گفتنی‌های این جشن بزرگ و باستانی نیست.

در پایان از همه کسانی که به نوعی در شکل‌گیری این کتاب نقش داشته‌اند به‌ویژه آقای دکتر کلانتری، مدیرکل پژوهش‌های رادیو؛ آقای مصطفی خلعتبری، مدیر واحد فرهنگ مردم اداره کل پژوهش‌های رادیو؛ آقای عزیز سفیدگر، ویراستار و خانم کشتار، حروفچین کتاب، تشکر و قدردانی خود را اعلام داشته و از خوانندگان محترم تقاضا دارم نظرات خود را درخصوص کتاب با پست الکترونیکی azfolk@gmail.com به نگارنده ارسال فرمایند تا ان‌شاءالله در چاپ‌های بعدی مدنظر قرار بگیرد.

حمید سفیدگر شهانقی

۱۳۸۶

آیین یلدا

دعاهای شب یلدا

نیاکان ما در ابتدای مراسم و آئین‌های شب یلدا چنین می‌خواندند: «اللهم اخرجنا من الظلمات الى النور» و از خداوند می‌خواستند که آنها را از ظلمت‌ها و سیاهی‌ها خارج کند و به سمت نور و روشنایی هدایت کند و در مورد یلدا گفته شده که در این شب نور بر تاریکی پیروز می‌شود و دوره سیاهی و تباهی پایان می‌گیرد. با توجه به عربی بودن این دعا، شاید چنین به نظر برسد که این دعا بعد از اسلام رایج شده است، اما مضمون و مفهوم دعا به روشنی مبین این مسئله است که پیشینه دعا در ایران به مراتب، فراتر از زمان ورود اسلام به ایران است.

در نیشابور، پس از پایان مراسم شب چله، بزرگ خانواده دعایی بدین مضمون می‌خواند: «خداوندا ما تندرست و خوشحال بودیم همینطور خوشحال و تندرست و شاد تا سال دیگر شب چله زنده باشیم و همین جشن را بگیریم و همه می‌گویند: آمین!»

هر کس که آفریده‌ای تندرست بدار تا سال دیگر همین وقت: آمین!

یلدا و میترائیسم

یلدا در باورهای ایران باستان زادروز «ایزدمهر» یا «میترا»ست. ایزدی که در کیش «میترائیسم» پرستش می‌شد و این دین، یکی از تأثیرگذارترین دین‌هایی بود که نخست در شرق و بعدها در غرب و در دین مسیحیت ردپای بسیاری از خود به‌جای گذاشت، میترا، الهه مهر و مهرورزی به‌شمار می‌رفت که بر اساس این باور در این شب به دنیا آمد.

در برخی منابع نیز آمده است که پس از مسیحی‌شدن رومیان، سیصد سال پس از تولد عیسی مسیح (س)، کلیسا جشن تولد مهر را به عنوان زادروز عیسی پذیرفت، زیرا زمان دقیق تولد وی و وجود واقعی او نیز معلوم نبود.

درواقع یلدا یک جشن ایرانی است و پیروان میترائیسم آن را از هزاران سال پیش در ایران برگزار می‌کرده‌اند. وقتی میترائیسم از تمدن ایران باستان به سایر جهان منتقل شد، در روم و بسیاری از کشورهای اروپایی روز ۲۱ دسامبر به مناسبت تولد میترا جشن گرفته می‌شد، ولی پس از قرن چهارم میلادی و در پی اشتباه محاسباتی، این مناسبت به ۲۵ دسامبر انتقال یافت و از سوی مسیحیان به عنوان «روز کریسمس» جشن گرفته شد.

از این‌روست که تا امروز «بابا نوئل» با لباس و کلاه موبدان ظاهر می‌شود و درخت سرو و ستاره بالای آن هم یادگاری از کیش مهر است.

ابوریحان بیرونی در کتاب **آثارالباقیه** درباره یلدا می‌نویسد: «این شب در مذهب رومیان عید یلداست و آن میلاد مسیح است و بجاست که ما نیز گرامی و زنده‌اش بداریم که در نهاد و آداب و سنت ما ایرانیان، دنیایی از فلسفه، حکمت و زیبایی نهفته است.»

دی‌ماه، در ایران کهن، چهار جشن را دربرداشت: نخستین روز ماه دی و روزهای هشتم، پانزدهم و بیست‌وسوم، سه روزی که نام ماه و نام روز یکی بود. امروزه، از این چهار جشن، تنها شب نخستین روز دی‌ماه، یا شب یلدا را جشن می‌گیرند. یعنی آخرین شب پاییز، نخستین شب زمستان و پایان قوس که آغاز جدی و درازترین شب سال است و درازای تاریکی این شب نیز پانزده ساعت و پنجاه‌وچهار دقیقه است.

ریشه‌شناسی (اتیمولوژی) یلدا

علامه محمد قزوینی در یادداشت‌های خود در **برهان قاطع** نوشته است: «یلدا لغت سریانی است و در آن لسان یلدا همان کلمه میلاد عربی است که عبارت از زمان ولادت عیسی (ع) است.»

محمدعلی تربیت در **تذکره دانشمندان آذربایجان** می‌نویسد: «یلدا کلمه‌ای سریانی است به معنی میلاد عربی، چون شب یلدا را با میلاد مسیح (ع) تطبیق می‌کرده‌اند، از این رو بدین نام نامیدند.»

دکتر محمد معین در حواشی **برهان قاطع** می‌نویسد: «در قاموس سریانی به انگلیسی «پاین اسمیت» زوجه مرحوم «مرگلیوژ» عیناً یلدا را به معنی ولادت و میلاد تفسیر کرده.»

ابوریحان بیرونی در **آثارالباقیه** نوشته است: «و در شبی که روز بیست‌وپنجم این ماه بر آن مقدم است، به عقیده رومیان شب بیست‌وپنجم محسوب می‌شود و عید میلاد در آن روز است که عید میلاد مسیح (ع) باشد و عید یلدا.»

در مآخذ ایرانی-اسلامی، شب یلدا با نام «شب میلاد»، «شب میلاد مسیح» و «مسیحا (مهر)» شناخته می‌شد.

ثعالبی می‌گوید: «شب میلاد، شبی است که عیسی در آن متولد شده است و در درازی بدو مثل زند.»

در فرهنگ سریانی- انگلیسی، تألیف پایین اسمیت، یلدا با «نوئل» تطبیق داده شده و از برخی اشعار پارسی نیز، رابطه میان میلاد مسیح و شب یلدا درک می‌شود؛ از آن جمله معزی می‌گوید:

ایزد دادار، مهر و کین تو گویی

از شب قدر آفرید و از شب یلدا

زان که به مهرت بود تقرب مؤمن

زان که به کینت بود تفاخر ترسا (معزی: ۴۱)

به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی

که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا (سنایی: ۵۵)

شاید براساس این بیت بوده که صاحب **برهان قاطع** پنداشته که یلدا نام یکی از ملازمان عیسی بوده است، اما چنین اسم خاصی در کتاب‌های ثقہ اسلامی، نظیر **معارف** ابن قتیبہ، که عیناً از **تورات** و **انجیل** استفاده کرده است، دیده نمی‌شود.

بیرونی نیز در **آثارالباقیه** می‌گوید: «و نام این روز میلاد اکبر است و مقصود از آن انقلاب شتوی است. گویند در این روز نور از حد نقصان به حد زیادت خارج می‌شود و آدمیان به نشو و نما آغاز می‌کنند و پری‌ها به ذبول و فنا روی می‌آورند.» یلدا از نظر معنی معادل با کلمه نوئل از ریشه ناتالیس رومی به معنی تولد است و نوئل از ریشه یلداست. واژه یلدا سریانی و به معنی ولادت است، ولادت خورشید (مهر و میترا) و رومیان آن را

۱. آثارالباقیه؛ ابوریحان بیرونی ترجمه اکبر داناسرشت؛ ص ۳۳۱ به نقل از گاه‌شماری جشن‌های ایران باستان نوشته هاشم رضی، تهران: انتشارات بهجت، ۱۳۷۱، ص ۵۴۵.

«ناتالیس انویکتوس» یعنی روز «تولد مهر شکست‌ناپذیر» نامند؛ واژه «نوئل» نیز از همین آمده است. عیسی مسیح (س) نیز نزد مسلمانان به پیامبر مهر شناخته شده است.

در **برهان قاطع** درباره واژه یلدا چنین آمده است: «یلدا شب اول زمستان و شب آخر پاییز که اول جدی و آخر قوس است و آن درازترین شب‌هاست در تمام سال. و در آن شب و یا نزدیک آن شب آفتاب به برج جدی تحویل می‌کند و گویند آن شب به غایت شوم و نحس و نامبارک می‌باشد.»^۱

اما این رسم بنا بر مدارک رومی، در ایران باستان چنین برگزار می‌شده که پیران و پاکان به تپه‌ای رفته، با لباس نو و مراسمی ویژه، از آسمان می‌خواستند که آن «رهبر بزرگ» را برای رستگاری آدمیان بفرستد و باور داشتند که نشانه زایش آن ناجی، ستاره‌ای است که بالای کوهی به نام کوه فیروزی که دارای درخت بسیار زیبایی بوده است، پدیدار خواهد شد و موبد بزرگ برای همین نیایشی می‌خوانده، که قسمتی از آن در **بهمن یشت** مانده است: «آن شب که سرورم ظهور کند، نشانه‌ای از ملک آید، ستاره از آسمان بیارد همانگونه که رهبرم، از راه برسد و ستاره‌اش نشان نماید.»

اسامی یلدا در مناطق مختلف ایران

مردم روستای مورغم زیلابی لردگان، روز هیجدهم چله بزرگ را غنش هیجده می‌گویند. غنش در اصطلاح محلی به معنی «سخت» است. در این روز برف و باران زیادی می‌بارد. آنها همچنین روز بیست‌وهفتم چله بزرگ را «پادشاه زمستان» می‌نامند و می‌گویند غنش بیست و هفت از غنش هیجده

۱. برهان قاطع، جلد چهارم، صص ۸۰۲۴۴۷ به نقل از گاه‌شماری و جشن‌های ایران باستان نوشته هاشم رضی، تهران: انتشارات بهجت، ۱۳۷۱، ص ۵۳۹.

سخت‌تر است، آنها عقیده دارند در این شب حتی گرازها سردشان می‌شود.^۱
 در گرمی اردبیل، اول دی تا ده بهمن را «بویوک چیلله» (böyük illa)
 یعنی چله بزرگ، یازده بهمن تا آخر بهمن را «کیچیک چیلله» (ki ik
 illa) یعنی چله کوچک و از اول اسفند تا دهم اسفند را «قاری چیلله سی»
 ((q ri illasi)) یعنی چله پیرزن می‌نامند.^۲
 مردم ایذه به چله بزرگ «چله گپه» (elle gope) و به چله کوچک
 «چله کچیره» (elle ko ire) و چهار روز اول چله کوچک را «جنگ
 چارچار» می‌گویند.

در الشتر لرستان، شب اول زمستان شب یلدا نامیده می‌شود، این شب به
 زبان لری «ئشو اول قَهاره» نامیده می‌شود.^۳
 در لوردیچه برخوار از توابع اصفهان، چهار روز مانده به اتمام چله بزرگ
 می‌گویند اول چار و چار است؛ چار و چار هشت روز است تا چهار روز آخر
 چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک. در این زمان دو چله با هم بحث
 می‌کنند، چله کوچک به بزرگ می‌گوید: «اگر من جای تو بودم مرغها را توی
 کدونه^۴ سیاه می‌کردم مردها را سرباره^۵ از بین می‌بردم اما حیف که پشتم به
 بهار است و نمی‌توانم کاری کنم تو چطور نتوانستی کاری کنی با این

۱. وصال اصیل، ایرج (فرهنگیار)، ۱۳۷۰/۱۲/۲۵

۲. صدیقی، امین (فرهنگیار)، ۱۳۶۴/۷/۲۰

۳. محسن‌زاده، محمد (فرهنگیار) لرستان، الشتر، ۱۳۵۱/۹/۳۰

۴. کدونه یا کتونه محل نگهداری مرغهاست که با گل ساخته می‌شود.

۵. باره: مردی که به آبیاری می‌رود، وقتی می‌خواهد آب را در جوی دیگران روان کند،
 مقداری گل با بیل خود برمی‌دارد و جلوی آب می‌گذارد تا آب در جویی که می‌خواهد،
 روان شود. این مقدار گل را باره می‌گویند.

بزرگی‌ات.^۱ چله بزرگ از اول دی ماه شروع می‌شود و تا چهل روز ادامه دارد ولی چله کوچک بیست روز است و از یازده بهمن شروع می‌شود و تا آخر بهمن^۲ ادامه دارد.

در خوی به شب چله «چله آخشامی» illa axsami می‌گویند.^۳ در ده بالا از توابع استان فارس، شب اول چله را شب «الله» می‌گویند. یعنی: الله، به درازی شب! خدا از درازی این شب!^۴

مدت زمان شب یلدا در مناطق مختلف جهان

تمام کسانی که با نجوم و آرایش فضایی زمین و خورشید آشنا هستند، می‌دانند که زمین در اول دی‌ماه هر سال به نقطه انقلاب زمستانی خود می‌رسد، نقطه‌ای که در آن، ناظران نیمکره شمالی دارای کوتاه‌ترین روز و بلندترین شب سال بوده، برعکس در نیمکره جنوبی بلندترین روز سال اتفاق می‌افتد. اما باید توجه داشت که در این شب همه ناظران نیمکره شمالی طول شب یکسان ندارند. در استوا طول شب و روز برابر و مساوی با دوازده ساعت است و هرچه به طرف قطب می‌رویم، طول شب یلدا افزایش می‌یابد. به طوری که با یک محاسبه ساده به نتایج زیر می‌توان رسید:

نام شهر	کشور	طول شب یلدا
مکه	عربستان	۱۳ ساعت و ۱۸ دقیقه
مدینه	عربستان	۱۳ ساعت و ۳۲ دقیقه

۱. صادقیان، اصغر (فرهنگیار) اصفهان، برخوار، لودریجه، ۱۳۵۴/۱/۱۰

۲، صادقیان، اصغر (فرهنگیار) اصفهان، برخوار، لودریجه، ۱۳۵۴/۱۰/۱۰

۳. شهرام، حمید (فرهنگیار) آذربایجان غربی، خوی، بی‌تا.

۴. اولیائی، بدیع الله (فرهنگیار) فارس، آباد، ده بالا، ۱۳۴۷/۱۱/۱۸

چابهار	ایران	۱۳ ساعت و ۳۶ دقیقه
یزد	ایران	۱۴ ساعت و ۵ دقیقه
اصفهان	ایران	۱۴ ساعت و ۹ دقیقه
تهران	ایران	۱۴ ساعت و ۲۶ دقیقه
مشهد	ایران	۱۴ ساعت و ۲۹ دقیقه
تبریز	ایران	۱۴ ساعت و ۳۹ دقیقه
برلین	آلمان	۱۵ ساعت و ۳۶ دقیقه
پاریس	فرانسه	۱۵ ساعت و ۵۹ دقیقه
لندن	انگلیس	۱۶ ساعت و ۲۵ دقیقه
مسکو	روسیه	۱۷ ساعت و ۱۷ دقیقه
استکهلم	سوئد	۱۸ ساعت و ۱۸ دقیقه
هلسنکی	فنلاند	۱۸ ساعت و ۳۵ دقیقه
ریکجاویک	ایسلند	۲۰ ساعت و ۳۱ دقیقه
لولیا	سوئد	۲۱ ساعت و ۴۴ دقیقه

همانطور که در جدول فوق مشاهده می‌شود، شب یلدا برای بعضی کشورها مشکلات زیادی را به وجود می‌آورد. برای مثال، در پایتخت سوئد، خورشید ساعت ۸ و ۵۵ دقیقه طلوع و ساعت ۱۴:۳۷ دقیقه غروب می‌کند. یعنی طول روز تنها ۵ ساعت و ۴۲ دقیقه است و چه زود شب فرا می‌رسد! البته خورشید هم در این روزها کم‌فروغ است، زیرا در وسط روز به حداکثر ارتفاع خود از افق یعنی حدود ۸ درجه می‌رسد!^۱

تقویم محلی زمستان

در بیدخان بردسیر کرمان چله بزرگ را به اصطلاح چهله (ehelle) (

می‌گویند. چله روز، چهله کوچک را بیست روز و سیابهار را که همان اسفند است سی روز می‌دانند. آنها برای سیابهار افسانه‌ای نیز دارند که در بخش قصه‌ها و افسانه‌ها آمده است.^۱

مردم روستای خشت نادری از توابع کلات خراسان نیز تقویم خاصی برای زمستان دارند. آنها چله بزرگ را چهل روز و از اول زمستان حساب می‌کنند و بیست روز بعد از آن را چله کوچک می‌دانند. بعد از چله کوچک و از اول اسفند تا چهاردهم آن را «آمن و بهمن» (aman va bahman) می‌دانند، از پانزدهم تا هفدهم اسفند را به دو بخش یک‌ونیم روزه به نام‌های «حویته و بویت» (hoveyte va boveyte) تقسیم می‌کنند. از روز هجدهم تا بیست‌وپنج اسفند را «اِشَه و پِشَه» می‌گویند که هر کدام سه‌ونیم روز طول می‌کشد.^۲

در روستای داریون شیراز بعد از چله بزرگ و چله کوچک، ده روز اول اسفند را «چله پیرزن»، ده روز دوم را «چله آوچاشت» (elle-yeäv ašt) پنج روز بعدی را «اسفند» و پنج روز آخر را «نوروز» می‌نامند.^۳ اهالی روستای ویسیان خرم‌آباد زمستان را به چهار تا پانزده روز تقسیم می‌کنند و می‌گویند در پانزده روز اول، طول روزها به اندازه یک دانه گندم بیشتر می‌شود، در پانزده روز دوم به اندازه یک دانه جو، در پانزده روز سوم به اندازه گام کلاغ (قدم کلاغ) و پانزده روز آخر به اندازه پرش قوچ کوهی بیشتر می‌شود.^۴

در اندیمشک هم زمستان دو چله دارد. یکی چله بزرگ و دیگری چله

۱. ملک قاسمی، اصغر (فرهنگیار)، ۱۳۷۱/۱۰/۲۳

۲. فانی، میکائیل (فرهنگیار)، ۱۳۶۹/۹/۲۵

۳. صمدی، صمد (فرهنگیار)، ۱۳۳۸/۱۰/۵

۴. بازگیر، مهدی (فرهنگیار)، ۱۳۶۷/۱۱/۳

کوچک که اولی چهل روز و دومی بیست روز به طول می‌انجامد. شش روز آخر چله بزرگ را که هوا بسیار سرد می‌شود، شُشکله «šošala» می‌گویند.^۱ در بجنورد روز آخر چله کوچک، مردم هیزم‌های زیادی را در خانه و خیابان جمع می‌کنند وقتی هوا رو به تاریکی می‌رود، هیزم‌ها را آتش می‌زنند و از روی آن می‌پرند و چنین می‌خوانند:

(چله در شد و بهار آمد)	چله چخده بهار گلده
(انار دانه دانه آمد)	دنه دنه نار گلده
(زردی من از تو)	وسار نغم سنسن
(سرخ‌ی تو از من)	قرمز تغنگ من

این شعر را تکرار می‌کنند تا اینکه آتش خاموش شود، وقتی آتش خاموش شد خاکستر آن را یک نفر می‌برد تا به بیرون خانه بریزد. وقتی برمی‌گردد در را به روی او باز نمی‌کنند و می‌گویند:

نمه گتیردنگ (چه آورده‌ای؟)

می‌گوید: خوشلق کَنم (خوشحالی)

می‌پرسند: نمه گتردنگ

جواب می‌دهد: طوی (عروسی)

تا اینکه راضی می‌شوند و در را به روی آن یک نفر باز می‌کنند، پس از پایان این مراسم گلوله‌هایی را که قبلاً آماده کرده بودند، از صبح آن روز در داخل یک ظرف که پر از نفت است قرار می‌دهند، سپس درمی‌آورند و در پایان مراسم آتش می‌زنند و به هوا پرتاب می‌کنند و در آخر میوه‌هایی را که تهیه کرده‌اند، می‌خورند.^۲

۱. علی‌پور، محمدعلی (فرهنگیار) اندیمشک، ۱۳۵۲/۱۲/۲۰

۲. کزیاسیان، طاهره (فرهنگیار) بجنورد، ۱۳۵۲/۱۱/۱۳

مردم روستای قریه‌خون برازجان، روز یازده بهمن تا پانزده بهمن را که چهار روز است چارچار می‌نامند و معتقدند وسط این چهار روز (یعنی دو روز که گذشت)، چلوس پیرزن اتفاق می‌افتد (چلوس مقداری چوب که روی آتش گذاشته‌شده و تمام آن نسوخته باشد). عقیده دارند که حتماً باید رنگ آب باران در این روزها تغییر کند و روز شانزده بهمن (یک روز بعد از چارچار) را جشن می‌گیرند و آن روز را «جُله گوگون» می‌نامند. منظور از «جله گوگون» این است که هوا رو به گرمی است و معتقدند که اگر آن روز را جشن نگیرند، سال آینده شدت سرما موجب هلاک مردم ده خواهد شد.^۱

در اول زمسون (زمستان) تا چهل روز، یعنی از اول دی تا دهم بهمن را چله گتو (čelleye gotu) (چله بزرگ) و بیست روز بعد، یعنی از دهم تا پایان بهمن را چله کوشکو (čelleye kuško) (چله کوچک) می‌نامند. چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک، یعنی از هفتم تا چهاردهم بهمن «چارچار» است که به شدت سرما افزوده می‌شود.

آیین‌های شب یلدا

در کهریزک یکانات مرنند، بازار روز روستا روزهای پنجشنبه در میدانی به نام «چارلاق» برپا می‌شود و مردم مایحتاج موردنیاز شب یلدا را آخرین پنجشنبه قبل از شب یلدا تهیه می‌کنند. آنها برای شب یلدا لباس‌های نو و تمیز آماده می‌کنند و دختران و زنان جوان نیز پیراهن‌های قرمز یا سفید به تن کرده، چادرهای گلدار سر می‌کنند.^۲

در یکی از روستاهای مشهد، دو روز مانده به شب چله، تمام اهل آبادی

۱. سلمانی، عبدالعلی (فرهنگیار) برازجان، قریه خون، ۱۳۴۹/۱۱/۲۹

۲. صفری، زیبا (فرهنگیار)، ۱۳۶۲/۹/۹

هر چه فرش و لحاف کثیف دارند، در آب رودخانه می‌ریزند و تمیز می‌کنند. آنها به این امید هستند که عموچله در این شب، میهمان خانه آنان است. شب چله نزدیک غروب آفتاب باید تمام درها و دریچه خانه‌ها باز باشد. می‌گویند اگر درها و دریچه‌های خانه بسته باشد عموچله قهر می‌کند و به خانه‌شان نمی‌آید. موقع خوردن شام، باید پسر کوچک خانه به بیرون از خانه برود و سه مرتبه صدا بزند: «آهای آهای عموچله‌جون، اجازه هست شام بخورم؟» آنگاه باید پدر و مادر یکصدا بگویند: «فرزندجان عموچله اجازه داد.» و مشغول خوردن شام می‌شوند. بعد از شام باید چند رقم غذا و چهل نوع شیرینی، میوه و هندوانه و تخمه روی کرسی حاضر کنند. سه ساعت از شب گذشته اهل خانه از آن شیرینی و تنقلات می‌خورند و مقداری از شیرینی و غذاهای خود را در ظرفی می‌ریزند و تمام اهل آن خانه به بام خانه رفته، این اشعار را می‌خوانند:

چله چله جون - امشب مهمون - ديه در اودر روسو بياور (یعنی چله چون امشب مهمانی، دیگر پیرزن باید به طرف بیابان برود)

ساعت دو نیمه‌شب، پیرمردی بالای بام می‌رود و جار می‌زند: «خدا پدر و مادرتان را بیامزد. همگی جمع بشوید عموچله چون را از آبادی بااحترام تمام بیرون کنیم.» مردم جمع می‌شوند اسب یا الاغ را پالان می‌گذارند و رویش لحاف نو می‌اندازند، یک نفر را به نام عموچله انتخاب می‌کنند، یک دست لباس نو به او می‌پوشانند و سوار بر الاغ می‌کنند مردها و بچه‌ها پشت سر او آبادی را دور می‌زنند و این اشعار را می‌خوانند:

چله برد به شادی

خدا نگهدارت باد

از این دیار و وادی

خدا نگهدارت باد

و عموچله نیز در جواب می‌خواند:

ای زن و مرد دادی رفتم به خوشی و شادی
 خداحافظ که رفتم خداحافظ که رفتم

لب رودخانه هم غذای عموچله را به آب می‌ریزند و صلوات می‌فرستند و به آبادی برمی‌گردند و در مقابل پرسش زن‌ها که عموچله‌چون را چه کردید، پاسخ می‌دهند: به شادی و تندرستی و سلامتی و دلخوشی رفت تا سال دیگر.^۱

به عقیده مردم لای‌بید، کرد خوانساری بیست و پنجم زمستان به کوه می‌رود و روز سی و پنجم، از کوه پایین می‌آید و در آن روز مردم آش کردعلی می‌پزند. به این ترتیب که چند همسایه دور هم جمع می‌شوند و هر یک به سهم خود ملزومات آش را می‌آورند و آش را خیلی خوب می‌پزند و با خوراندن به هفت همسایه و اهل خانواده، عقیده دارند که از کردعلی خوب پذیرایی کرده‌اند. هیزم‌هایی که آش را روی آن می‌پزند، همان روز از بیابان می‌آورند. این آش با کشک خورده می‌شود.^۲

در اولین روز زمستان، مردم یکی از گوسفندان خود را که در فصل تابستان و پاییز خوب پرور شده، سر می‌برند و برای دو سه روز مقداری از گوشت آن را کنار می‌گذارند و بقیه گوشت را با روغن خود گوشت سرخ می‌کنند و مقدار زیادی هم پیاز و نمک و ترشی که بیشتر اوقات طرف (tarf) است، در آن می‌ریزند و آن را در شکمبه خالی حیوان و یا در ظرف می‌ریزند و در موقع لزوم از آن استفاده می‌کنند. مقداری از گوشت را با دل و جگر و کله‌پاچه آن، در دیگ‌های جداگانه می‌پزند و از آن به خانه هفت همسایه

۱. ضرغامی، فروغ‌الزمان، مشهد

۲. کریمی، ابوالفضل (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای‌بید ۱۳۵۴/۹/۱۷

می‌برند تا بخورند. اعتقاد دارند با این کار اهل خانواده را تا آخرین روز زمستان از درد و غم دور خواهند کرد.^۱

شب چله، آخرین شب پائیز است و مردم می‌خواهند با چهره غم‌انگیز و سرد زمستان روبه‌رو شوند. نام چله یا چله، از چله بزرگ گرفته شده که مدت آن چهل روز و زمانی است که میوه‌های خوش طعم و متنوع تابستان و پائیز به اتمام رسیده است. شب چله از بلندترین شب‌های سرد سال است. از قدیم در خانواده‌های ایرانی رسم بوده که در این شب، اقسام میوه و تنقلات را تهیه کرده و دور هم جمع می‌شوند و ضمن گفت‌و شنود، از آنها تناول می‌کنند، به گفته‌ای نیز با آن میوه‌ها وداع می‌کنند؛ زیرا دوران عمر میوه‌های پاییزی مخصوصاً هندوانه به سر می‌رسد.^۲

در روستای کامه‌نظر، سه شب آخر چله کوچک، تعدادی از مردها و بچه‌ها جمع می‌شوند و به بالای کوه‌های نزدیک رفته، مقداری گون و بوته آتش می‌زنند. این کار را بیشتر در مقابل مزرعه‌ها انجام می‌دهند. ایشان معتقدند، اگر نور آتش به درختان مزرعه بخورد سال بعد میوه بیشتری می‌دهد. پس از روشن کردن آتش به پایین کوه می‌آیند. یک توبره یا کوله بار برمی‌دارند و راه می‌افتند. از خانه اول روستا تا آخر این اشعار را می‌خوانند:
(البته یک نفر می‌خواند و بقیه بچه‌ها با گفتن «هوی» جوابش را می‌دهد)

هوی

جَل جَلانی

هوی

حلوای تل تلانی

هوی

بذار تو ظرف چینی

هوی

بی بی و بی بی زاده

۱. همان راوی

۲. ضرغامی، فروغ‌الزمان، (فرهنگیار) مشهد

اسبَد (اسبت) نره یا ماده هوی
 حاجی شد به مکه هوی
 با چهل وچهار اشتر هوی

در این هنگام یکی از پسرهای بزرگِ خانه‌ای را که از آن هدیه گرفته‌اند
 صدا می‌زنند و می‌گویند:

(امیر) آقا شما یید

از باغ گل درآیید

روپوش بیوشید نچایید (سرما نخورید)

آتش ز سرش کم کن هوی

تا ما بکشیم دودی هوی

روانه بشیم زودی هوی

هر دیناری به دینار هوی

هر دیناری صد دینار هوی

تنباکو را گل دم کن هوی

صاحبخانه نیز مقداری آجیل یا میوه اعم از موز، انجیر، برگه میوه، گردو،
 سیب و گلابی به آنها می‌دهد، اما اگر انتظار بچه‌ها به ثمر نرسد و صاحبخانه
 هدیه‌ای نیاورد، شعری در مذمت و نکوهش صاحبخانه خسیس می‌خوانند:

صاحبخانه شغاله منقل پر از زغاله

صاحبخانه بمیره^۱ قدح پر از خمیره

بچه‌ها روی پشت بام‌ها می‌روند و پارچه بلندی را از روی در ورودی

۱. امینی، اصغر(فرهنگیار) نطنز، روستای کامه، ۱۳۵۲/۹/۲۶

خانه یا ایوان خانه‌ها آویزان می‌کنند و این اشعار را با صدای بلند می‌خوانند تا صاحبخانه صدای آنها را بشنود:

امشب اول چله است)	اَمَشَوِ اَوَّلِ قَهَارَه
(خیر در خانه‌اش بیارد)	خَيْرِ دِ خُونَش بَوَارَه
(نان و پنیر و شیر)	نان و پنیر و شیر
(کدخدای خانه‌اش و غیره)	که خواه خُونَش غیره
(چیزی بدهید به علی کوچک بی‌آورد)	چیسی نیت علی کوچکه بیاره
(خداوند نگهش بدارد)	خدا نبشش بیاره

بعد هرکس به میل خود، چیزهایی مانند پول، شیرینی، پرتقال یا گندم شیر و ... را در پارچه آویزان شده گذاشته، گره می‌زند و بچه‌های روی پشت‌بام آن را بالا می‌کشند؛ البته بعضی‌ها برای شوخی و خنده، گلوله آتش به دنباله پارچه آویزان می‌بندند که البته پارچه می‌سوزد و آتش بالا نمی‌رود.^۱ یکی از مردان مجلس، فال حافظ می‌گیرد. کتاب فلک ناز و شاهنامه نیز خوانده می‌شود.^۲

در لای‌بید اصفهان، وسایلی را که برای عروس می‌برند داخل مجمعه یا سینی بزرگی می‌چینند و روی آنها را دستمال رنگی می‌کشند. چند نفر از زنان فامیل داماد، مجمعه‌ها را روی سرشان می‌گذارند و پیاده به سوی خانه عروس روانه می‌شوند؛ این مجمعه‌ها نباید تعدادشان جفت باشد. هدایا عبارتند از: لباس، کفش زمستانی، ادکلن، میوه، شیرینی، کله‌قند، نبات، حنا، برنج، روغن و گوشت. در خانه عروس از آنها پذیرایی می‌شود. مجمعه‌ها را روز بعد یلدا باید به خانه داماد ببرند و تحویل دهند. رسم است که مجمعه‌ها

۱. محسنی زاده، محمد(فرهنگیار) استان لرستان، الشتر، ۱۳۵۱/۹/۳۰

۲. نیکو زنگ، عباس (فرهنگیار) استان لرستان، الشتر، ۱۳۵۴/۷/۱

را خالی برنمی‌گردانند و چند سکه پنجاه ریالی داخل مجسمه‌ها می‌ریزند، به این نیت که بچه اول آنها پسر باشد.^۱

در شب یا روز اول زمستان، جوانانی که نامزد دارند برای خانواده عروس، اول زمستانی می‌برند، بدین ترتیب که یک دست لباس زمستانی، یا یک جفت کفش و جوراب، یک انگشتر طلا و مقدار زیادی میوه و آجیل و خشکبار را در مجسمه‌های مسی به طرز مخصوصی می‌چینند و چند نفر از زن‌های اقوام داماد آنها را برمی‌دارند و با پایکوبی و رقص راهی خانه عروس می‌شوند، پس از تحویل هدایا به خانواده عروس و خوردن یکی دو قنجان چای برمی‌گردند.^۲

در مشهد نیز از مراسم پسندیده این شب، فرستادن خوانچه میوه است که از طرف داماد برای عروس در این خوانچه‌ها، هفت نوع میوه شامل انار، انگور، پرتقال، خربزه، سیب، گلابی و هندوانه می‌گذارند و میوه‌ها را با پره‌های بلند رنگی، معروف به پر مرغ عدن می‌آریند و به وسیله طبق‌کش به خانه عروس می‌فرستند و شام را در خانه عروس صرف کرده و شب را به شادی می‌گذرانند و با آنچه خود برده‌اند پذیرایی می‌شوند و روز بعد از همان میوه‌ها، برای خانواده داماد می‌آورند و بعد از یکی دو هفته جای خنچه برای داماد لباس یا ساعت یا کت می‌آورند.^۳

چند ماه قبل از فرارسیدن زمستان، کدبانوی خانه در فکر شب چله است و دست‌اندرکار تهیه خوراکی‌ها و شب‌چره شب چله می‌شود. شب اول چله وقتی که تمام اهل خانه دور هم جمع شدند، بانوی خانه کشمش مویزشانی،

۱. کریمی، علی نقی (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای‌بید، ۱۳۷۹/۱۰/۱۹

۲. کریمی، ابوالفضل (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای‌بید، ۱۳۵۴/۹/۱۸

۳. ضرغامی، فروغ‌الزمان (فرهنگیار)، مشهد

هندوانه، تخمه خربزه، تخمه هندوانه، تخمه کدو، و گردو و کشمش می‌آورد و روی کرسی می‌گذارد. در خراسان آشرشته یا آشی جاخالی را به مناسبت فقدان میوه‌های پاییز می‌پزند: مثلاً هویج و کدوتنبل بزرگ را می‌جوشانند و شب چله از آن استفاده می‌کنند و تخمه‌هایش را تفت می‌دهند و می‌خورند.^۱

مردها و زن‌های لای‌بید، پس از صرف شام برای شب‌نشینی به خانه اقوام و همسایه‌ها می‌روند و گاه شب‌چره کم‌نظیری را که برای شب آماده کرده‌اند با خود می‌برند. قرارهای شب‌نشینی در روز آخر پاییز بین مردم گذاشته شده و هرکس می‌داند که باید به خانه چه کسی برود. خلاصه آن که به هر صورت آن شب را به خوشی و شادابی و سلامتی می‌گذرانند و عقیده دارند با این کار، تا آخرین شب زمستان را به خوبی و خوشی خواهند گذرانند. اجرای رقص‌ها و خواندن آوازهای محلی، از جمله کارهای مردم در شب یلداست.^۲

در روستای خم‌ویچ، رسم شب چله فقط برای افرادی که نامزد دارند اجرا می‌شود. به این ترتیب که شب اول زمستان از طرف خانواده داماد هدایایی آماده می‌کنند که عبارت است از سیب، انار، پرتقال، هندوانه، خربزه، حلالی (یک نوع انگور که به طرز مخصوصی با سرکه درست می‌کنند) کشمش، برنج، روغن، گوشت بی‌استخوان، آینه، گز، یک پیراهن، چارقد و یک جفت کفش، خانواده داماد اقوام خود را دعوت می‌کنند و هدایا را به خانواده عروس نیز که اقوام خود را دعوت کرده‌اند، می‌دهند. پس از پایان مراسم هدایا را خواهر داماد برداشته و به همراه اقوام خود از خانه عروس می‌روند. ضمناً جلوتر از بساط شب چله‌ای، یکی از اقوام داماد ذغال را با چای و قند

۱. ضرغامی، فروغ‌الزمان (فرهنگیار) مشهد

۲. کریمی، ابوالفضل (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای‌بید، ۱۳۵۴/۹/۱۸

برمی‌دارد و به منزل عروس می‌رود.^۱

شب چله در گلپایگان با کتابخوانی همراه است. در پایان کتابخوانی برای اعلام اتمام شب‌نشینی خواننده کتاب می‌گوید:
هر نیک و بدی که در کتاب است بر هم بزنید که وقت خواب است^۲

اگر خانواده‌ای عروسی داشته باشد که هنوز در دوران عقد و نامزدی است و در خانه پدر به سر می‌برد، شب اول زمستان برایش شب اول زمستانی می‌برند. این هدایا، شیرینی، میوه، پرتقال، سیب، انار و نارنگی به همراه یک دست لباس و یک جفت کفش است. هدایا را یکی یا دو نفر با سلام و صلوات به خانه عروس می‌برند. مادر عروس نیز با دودکردن اسفند از آنها استقبال می‌کند. هدایا را تحویل می‌گیرد و در قبال زحمتشان از طرف خانواده داماد، هدایایی به آورندگان هدایا می‌دهد، سپس خانواده داماد را برای شام دعوت می‌کنند. خانواده داماد نیز دعوت آنها را می‌پذیرند و آن شب را تا دیروقت در کنار هم به شادمانی سپری می‌کنند. پس از گذشت چند روز از زمستان، خانواده داماد، خانواده عروس را به مهمانی دعوت می‌کنند و آنها نیز می‌پذیرند و شبی دیگر را در کنار هم سپری می‌کنند با آن مهمانی مراسم برگزاری شب اول زمستان تمام می‌شود.^۳

شب چله، همه فامیل در منزل پدر بزرگ جمع می‌شوند و اگر پدر بزرگ نبود به منزل بزرگ فامیل یا طایفه می‌روند.^۴

شب چله یک نفر از اهل آبادی به در خانه‌ها می‌رود و مردم را خیر می‌کند که امشب که شب چله است به خانه کدخدا بیایید. هرکس هم هرچه

۱. طباطبائی، سید حسین (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، خیم‌ویچ، ۱۳۴۹/۱۰/۱۷

۲. احمدی، سیف‌الله (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، ۱۳۸۱/۱۰/۵

۳. همان راوی

۴. همان راوی

دارد و برای شب چله آماده کرده با خود می‌برد تا آخر شب قصه می‌گویند و آن شب را به خوشی می‌گذرانند و بعد هم به خانه‌های خود برمی‌گردند.^۱

رسم بردن اول زمستانی یا چله‌ای برای نوعروس یا تازه‌داماد، در اغلب روستاها و شهرهای ایران و در بین اقوام مختلف رایج بوده و هست.

در گلپایگان، مردم از چند روز قبل از رسیدن شب اول زمستان، در تهیه سوغات مخصوص می‌باشند، شب اول زمستان رسم است که آخرشب اغلب جوانان طنابی با مقداری سوغاتی که بدین منظور تهیه شده با خود برداشته و به پشت‌بام همسایه‌ها و یا دوستان خود می‌روند؛ مخصوصاً کسانی که نامزد دارند باید حتماً این کار را عملی کنند. طنابی با خود برمی‌دارند و به پشت‌بام خانه نامزد خود رفته و آن را به پایین آویزان می‌کنند آنقدر می‌ایستند تا اینکه صاحبخانه در عوض آن سوغاتی بگذارد و همین که عوض سوغات خود را می‌گیرند فرار می‌کنند. ناگفته نماند این شخص باید طوری به پشت‌بام برود که کسی وی را نبیند یا نشناسد، در غیر این صورت او را به هر نحوی است دستگیر نموده و کتک زیادی می‌زنند. البته برخی از جوانان شوخ، دست به شیرین کاری می‌زنند و خود را به جای جوانان نامزددار جای می‌زنند.^۲

شب اول زمستان، بچه‌ها کیسه‌ای برمی‌دارند و نخ‌ی را محکم به آن می‌بندند و با قفل به طرف خانه همسایه‌ها می‌روند. وارد حیاطی می‌شوند بی‌آنکه کسی بفهمد، پشت در اتاق می‌روند (این در حالی است که کلاه به سر کشیده‌اند تا کسی آنها را نشناسد)؛ یکدفعه در را باز کرده، کیسه را به داخل اتاق می‌اندازند و نخ آن را محکم در دست می‌گیرند؛ منتظر می‌مانند تا صاحبخانه چیزی در آن کیسه بریزد. اهل منزل از دیدن کیسه شاد و خندان می‌شوند و مادر خانواده مقداری آجیل کشمش، پسته، فندق، گردو، بادام،

۱. توکلی، فضل‌الله (فرهنگیار) اصفهان، نطنز، روگوران، ۱۳۵۷/۷/۵

۲. رکوعی، مهدی (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، ۱۳۴۵/۱/۲۳

شیرینی (نبات و قند) یا تخم‌مرغ در کیسه می‌گذارند و می‌گویند برو که خوش آمدی. البته اگر تخم‌مرغ بگذارند، برای اینکه به صاحب کیسه خبر دهد که در آن تخم‌مرغ هست و مبادا عجله کند و تخم‌مرغ را بشکند می‌گویند:

«یوآش برو، یوآش برو، خر شِلِت نَلنگه»

پسرک نیز آرام‌آرام نخ را می‌کشد همین که کیسه به دستش رسید قفل را باز کرده و کیسه را بیرون آورده و فرار می‌کند تا مبادا او را بشناسند. این کار را چندین بار تکرار می‌کند و خوراکی‌هایی را که به دست آورده در کیسه بزرگ‌تری می‌ریزد تا حدود ساعت هفت این کار را انجام می‌دهد. سپس همه در خانه خود جمع می‌شوند تا از مادر بزرگ و پدر بزرگ قصه و سرگذشت بشنوند.^۱

در این شب هرکس باید با افراد خانه‌اش جشنی داشته باشد، مانند شب عید نوروز که تمام افراد خانواده دور هم جمع می‌شوند. اگر کسی از اهل خانه مسافرت باشد باید برای شب اول زمستان در جمع خانواده‌اش باشد.^۲

شب چله همه فامیل از کوچک و بزرگ و زن و مرد به خانه بزرگ خانواده می‌روند. بزرگ خانواده و زنش از آنها استقبال می‌کنند و خوش آمد می‌گویند؛ بعد هم دور کرسی که پر از آتش است می‌نشینند و به گفت‌وگو و صحبت از قدیم و جدید می‌پردازند.^۳

در شب آتش‌سره، پس از غروب آفتاب جوانان و خردسالان هر خانواده به بالای بام منزلشان رفته و مقداری هیزم روی پشت‌بام جمع می‌کنند و وقتی که همه افراد خانواده بر روی پشت‌بام شدند، هیزم را آتش می‌زنند.

۱. اسعدی، محمدحسین (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، گوگد، ۱۳۵۲/۸/۱۶

۲. احمدی، سیف‌الله (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، دستجرده، ۱۳۵۲/۷/۱۰

۳. برآبادی، سید محمود (فرهنگیار) سبزوار، ۱۳۴۶/۹/۷

همین که شعله آتش بالا آمد همه با هم، به همراه همسایه‌هایی که در بام‌های همجوار هستند با شادمانی شعرهایی را با صدای بلند می‌خوانند و از روی آتش می‌پرند. افراد خانواده همانطور گرد آتش می‌مانند تا آتش به کاملی خاموش و خاکستر شود و تا آتش سوزی اتفاق نیفتد.^۱

جوانانی که نامزد دارند روز آخر آذر که شب آن «شو چله» است، شب چله‌ای می‌برند، بدین ترتیب که آنان که وضع مالی خوبی دارند، هفت سینی مسی آماده می‌کنند، هفت پارچه الوان روی این سینی‌ها که خوانچه می‌گویند، می‌اندازند؛ در یک سینی برنج گذاشته و یک پارچه الوان بر روی آن می‌کشند، در یک سینی گوشت گوسفند (سردست یا ران)، یک سینی شیرینی، نقل و شکلات، یک سینی میوه فصل مخصوصاً هندوانه، یک سینی حبوبات مثل نخود و لوبیا، یک سینی لباس که عبارت از چادری، پیراهنی و یا پارچه دیگری باشد و یک سینی کفش و طلا مثل گردنبند و انگشتر می‌گذارند. همه چیز که آماده شد، سینی‌ها را روی سر هفت نفر می‌گذارند و به خانه عروس می‌برند. جلوی در منزل عروس اسفند دود می‌کنند و یک نفر که تبحر این کار را دارد می‌خواند:

سبز است سپند،

سبزه کار است سپند

سه رشته صد هزار کار است سپند،

چشم بد خلق را سپند است نجات

بر محمد و آل محمد صلوات.

تا همه افراد حاضر صلوات می‌فرستند، سینی را داخل منزل عروس می‌برند و به هر کدام از طبق‌کش‌ها یک عدد دستمال و یک جفت جوراب

۱. سپهرنیا، ابراهیم (فرهگیار) خراسان، سبزوار، فسینقر، ۱۳۵۲/۱۱/۱۱

می‌دهند و در یکی از سینی‌ها یک دست لباس برای داماد می‌فرستند و از داماد و خانواده‌اش دعوت می‌کنند برای شام به منزل آنها بروند. در شو چله داماد همراه خانواده، به خانه عروس می‌روند و پس از شام خوردن و چراغو داشتن (شب‌نشینی) بساط کف‌زنی را هم فراهم می‌کنند.^۱

اما در شه‌میرزاد، در شب چله هرکس در خانه خود می‌ماند و آن شب را به دیدن دوستان و شب‌نشینی نمی‌روند، چون از قدیم گفته‌اند گناه دارد شب چله منزل دیگری باشد. بزرگ خانواده داستان‌های قدیمی می‌گویند و خانواده را سرگرم می‌کنند.^۲

در دامغان و سمنان، در شب‌نشینی شب یلدا، یکی از پیرمردان آواز می‌خواند و بقیه گوش می‌دهند:

کبوتر بر لب بام شمایم

همین امشب که مهمان شمایم

همین امشب مرا عزت بدارید

خدا داند که فردا شب کجایم^۳

یکی از کارهای خوب مردم بجنورد این است که شب چله برای دوستان، همسایه‌ها و کسانی که از وضعیت مالی مناسبی برخوردار نیستند، چله‌ای می‌فرستند؛ آنهایی هم که نامزد دارند انواع و اقسام میوه‌ها را در چند طبق گذاشته و با طرز بسیار زیبایی تزیین می‌کنند و هنگام غروب آنها را به خانه عروس می‌فرستند.^۴

۱. کریمی فروتقه، محمد (فرهنگیار) خراسان، کاشمر، ۱۳۵۶/۱۱/۱۶

۲. ملک، پورانداخت (فرهنگیار) سمنان، شه‌میرزاد، ۱۳۵۲/۱۱/۱۵

۳. شامانی، ابوالقاسم (فرهنگیار) سمنان، دامغان، ۱۳۷۸/۹/۲۸

۴. جاهد، محمدجعفر (فرهنگیار) خراسان، بجنورد، ۱۳۴۹/۸/۴

جوانان و کودکانی که قادر به آوردن هیزم باشند در عصر آخرین روز بهمن (آخرین ساعت عمر چله کوچک)، بالای کوه‌ها و تپه‌ها می‌روند و هرکس به اندازه قوت و قدرت خود هیزم جمع کرده و با ریسمانی که از موی بز تهیه شده، می‌بندند و به ده می‌آورند. هیزم‌ها را روی پشت‌بام خانه خود انبار می‌کنند و منتظر می‌ایستند تا تاریکی شب فرا برسد. با تاریک شدن هوا هیزم‌ها را آتش می‌زنند و از روی شعله‌های آتش می‌پرند و در موقع پریدن از روی آتش این جمله‌ها را تکرار می‌کنند، اولین نفری که از روی آتش می‌پرد، می‌گوید: چله، بَجَس

نفر بعد می‌گوید: آرکجه بَجَس

باز نفر بعدی می‌گوید: آر دُرُ دُرِوازه بَجَس

نفر بعدی می‌گوید: بَگیرن دُخمش کین، سُرْمَرَه دُدُمش کین.

این جملات را مرتباً در موقع پریدن از روی آتش تکرار می‌کنند، تا موقعی که هیزم‌ها کاملاً آتش بگیرد. آنوقت آتش‌ها را در خاک‌اندازه‌های حلبی پر کرده، به منزل برده و در منقل می‌ریزند، با این کار با یک تیر دو نشان زده‌اند، هم با آوردن هیزم مراسم چله بَجَس را به‌خیر و خوشی برگزار کرده‌اند و هم مادر خانه را از آتش درست‌کردن برای کرسی آسوده می‌کنند.^۱ در آذربایجان غربی، شب چله حتماً از خانه پسر برای عروس هدیه می‌برند. این هدیه خنچه‌ای است دوازده بشقابی هر بشقاب محتوی شیرینی و پشمک، ملاحظ (انگور نیمه‌خشک) - که در آذربایجان بیشتر معمول است - یک عدد هندوانه و یک عدد خربزه، انار و درنهایت هرکس به اندازه توانایی خود، خلعتی تهیه و در خنچه می‌گذارد. طرز چیدن بشقاب‌ها در خنچه بدین قرار است: دور تا دور سینی، دوازده بشقاب شیرینی الوان چیده می‌شود که شامل شیرینی ناپلثونی، زنجبیلی، نان برنجی، باقلوا، حلویات، بهشتی، پاپیونی،

۱. میرشاهی، محمدباقر (فرهنگیار) خراسان، نیشابور، دیزباد علیا، ۱۳۵۴/۱۰/۱۱

نان شیرینی یا شکری، لطیفه، قرابیه بادامی، قرابیه گردویی و لوز و در وسط بقچه خلعت، معمولاً پارچه‌ای برای پیراهن عروس به همراه طلاجات می‌گذارند. کنار بقچه در هر طرف، یک هندوانه و یک خربزه و بعد از آن در طرفین بشقاب‌های پشمک و مالاخ و حلوا قرار داده می‌شود. در پایان روی سینی ملافه‌ای کشیده و توسط یک نفر به خانه دختر می‌فرستند. پدر و مادر دختر با احترام خنچه را وارد منزل کرده و در اتاق پذیرایی گذاشته و به حمال پول می‌دهند. بعد مادر عروس، دوستان و آشنایان را خبر کرده و برای دیدن خنچه دعوت می‌کند. همه جمع شده و شادی می‌کنند و مقداری از محتویات خنچه را می‌خورند و پس از نوشیدن چای به خانه‌های خود بازمی‌گردند. اگر پدر دختر در خانه نباشد، شب که به خانه می‌آید همسرش تمام خلعت‌ها و محتویات آن را به شوهر نشان داده و با طول و تفصیل شرح می‌دهد. فردای آن روز حمال برمی‌گردد و بشقاب‌های خالی را به مغازه قنادی می‌برد.^۱

در عجب‌شیر آذربایجان شرقی، اهالی، شب آخر چله، رسمی دارند به نام «چله قاشدی». بدین شرح که جوان‌ها و بچه‌های یک کوچه و یا هر خانواده، بالای پشت‌بام یا در یک جای وسیع جمع می‌شوند و آتش بزرگی درست می‌کنند و از روی آن می‌پرند و در همان حال می‌خوانند، می‌رقصند و شادی می‌کنند و در موقع پریدن از روی آتش، این شعر را به زبان ترکی می‌خوانند:

چله قاشدی‌ها چله قاشدی (چله فرار کرده‌ها چله فرار کرد)

و با این رفتار و گفتار، چله را از خانه و دیار خود بیرون می‌رانند. بعضی‌ها در شب چله تپانچه دستی درست می‌کنند تا با صدای آن چله را بترسانند که زودتر فرار کند.^۲

۱. رضوی زاده، نیره السادات (فرهنگیار) آذربایجان غربی، ۱۳۴۶/۹/۷

۲. بیرنج، فتح‌الله (فرهنگیار) آذربایجان شرقی، عجب شیر، ۱۳۴۷/۸/۲۲

در شب اول زمستان چنین مرسوم است که تعدادی از نوجوانان در کوچه‌ها و خیابان‌ها به راه افتاده و شعرخوانان به در منازل مراجعه می‌کنند و در مقابل هر خانه‌ای توقف کرده یکی از افراد گروه، زنگ در خانه را به صدا درمی‌آورد، یا دق‌الباب می‌کند و دیگران با صدای بلندتر از معمول شعرهایی در وصف صاحبخانه می‌خوانند. مثل این اشعار:

امشو اولِ رُهاره

(امشب اول بهار است)

خیر ده هونتِ بواره

(خیر و برکت به خانه‌ات ببارد)

مثلی ملی دس کیوانو ریید پلی

(نرم نرمک دست کدبانو با روغن آغشته می‌شود، کنایه از غذای لذیذ و استفاده از برکت است)

اسا خوبو چکشی خُدا کُری نَکُشِ

(استاد خودش با چکش، خدا پسرش را حفظ کند)

جوانان، پس از مطلع کردن صاحبخانه، مجدداً به شعرخوانی ادامه می‌دهند. یکی از افراد خانواده چند ریال پول یا مقداری قند، چای خشک، گردو، بادام، خرما و چیزهای دیگر به جوانان می‌دهد. سپس آنان اشعاری در وصف صاحبخانه می‌خوانند و می‌روند؛ اما اگر صاحبخانه خست به خرج دهد و چیزی به گروه مدحیه‌سرا ندهد، آنوقت اشعار را عوض کرده و شعرهایی در مذمت صاحبخانه می‌خوانند، به این ترتیب:

امشو اول وهاره

خیر دهونت نواره (خیر به خانه‌ات نبارد)

مثل ملی دس کیوانو به گیاوپلی

اوشا خوی و چکش خدا کری بکش

و در نزدیکی خانه بعدی مجدداً شعرخوانی را شروع کرده و به اشعار مذمت‌آمیز خاتمه می‌دهند و همین موضوع، جلوی در هر خانه‌ای تکرار می‌شود و در آخر نیز در جایی می‌نشینند و ماحصل اشیائی که به دست آمده، با یکدیگر قسمت می‌کنند.^۱

در کندر کرج شب یلدا را شب سیزدهم دی برگزار می‌کنند.^۲ در شب چله نوعروسان و تازه‌دامادها به خانه پدر و مادرشان می‌روند. آنها معتقدند این شب را خداوند تعیین کرده برای دید و بازدید اقوام و بستگان تا چنانچه کدورتی وجود دارد، همان‌شب با دعوت طرفین به منزل ریش سفید خانواده، بین آنها صلح برقرار شود.^۳

گرچه بارش برف به‌ندرت در زابل اتفاق می‌افتد، اما مردم از همان فرصت محدود هم برای شادی و سرگرمی خود استفاده می‌کنند. یکی از این سرگرمی‌ها «برفی کردن» نام دارد. نوعی شوخی که در آن بارش برف، زمینه یک مهمانی را فراهم می‌کند. به این ترتیب که: مقداری برف را در زیر کاسه، بقچه یا پاکتی چنان مخفی می‌کنند که گیرنده گمان نبرد در آن ظرف یا بسته، برف گذاشته‌اند. قاصدی که این سوغاتی را می‌برد، به محض اینکه ظرف یا پارچه برف را به دوست یا همسایه خود تحویل داد، می‌گوید: «شما را برفی کردم» و پا به فرار می‌گذارد. اگر احیاناً قاصد را بگیرند با زغال و دوده رویش را سیاه می‌کنند و بدین ترتیب فرستنده برف، می‌بازد و باید یک شب میهمانی بدهد. اگر قاصد، چالاک و زیرک بود و به‌خوبی از عهده کار برآید،

۱. عالی‌نژاد، علیداد (فرهنگیار)، بی تا

۲. مصطفی، عبدالله (فرهنگیار) تهران، کرج، کندر، ۱۳۴۷/۱۰/۲۲

۳. هاشمی‌زاده، حاج محمدعلی (فرهنگیار) فارس، فسا، زادهد شهر، ۱۳۸۱/۱/۱۱

خانواده‌ای که برفی شده‌اند باید میهمانی بدهند و شبی به خوشی سپری می‌شود.^۱

در زنجان، روزی که منتهی به شب یلدا می‌شود، خانواده‌ها پس از نظافت خانه به حمام رفته، لباس نو پوشیده و با شادی و شغف در کنار هم شب را می‌گذرانند.^۲

یکی از آیین‌های ویژه شب یلدا در استان خراسان جنوبی، برگزاری مراسم «کف‌زدن» است. در این مراسم ریشه گیاهی به نام چوبک را که در این دیار به «بیخ» معروف است، در آب خیسانده و پس از چندبار جوشاندن، در ظرف بزرگ سفالی به نام «تغار» می‌ریزند. مردان و جوانان فامیل با دسته‌ای از چوب‌های نازک درخت انار، به نام «دسته‌گز»، مایع مزبور را آنقدر هم می‌زنند تا به صورت کف درآید. این کار باید در محیط سرد صورت گیرد تا مایع مزبور کف کند. کف با مخلوط‌کردن شیر و شکر آماده خوردن شده و پس از تزیین با مغز گردو و پسته، برای پذیرایی مهمانان برده می‌شود. در این میان گروهی از جوانان قبل از شیرین کردن کف‌ها، با پرتاب آن به سوی همدیگر و مالیدن کف به سر و صورت یکدیگر، شادی و نشاط را به جمع مهمانان می‌افزایند.

در روستای چراغ‌تپه سفلی، از توابع تکاب در آذربایجان غربی، بیست روز چله کوچک را به نوبت و از یک سمت روستا، مثلاً از محله بالا یا محله پائین به اصطلاح به خانه‌های اهالی می‌انداختند و هر روز در هر خانه که نوبتش است، مهمان شده، شب‌نشینی می‌کنند. بدین ترتیب چله کوچک در بیست خانه مهمان می‌شود.

برای اینکه در شمارش خانه‌ها و روزهای چله کوچک اشتباهی رخ

۱. مختاری، محمدرضا (فرهنگیار) سیستان و بلوچستان، زابل، ۱۳۵۱/۹/۱۳

۲. رجائی، محمدرضا (فرهنگیار) زنجان، ۱۳۸۴/۷/۱۰

ندهد، روزهای چله کوچک را به ترتیب و از یک سمت روستا و از خانه شماره یک شروع می‌کنند، تا اینکه در خانه شماره بیست به پایان برسد. البته سال بعد از سمت دیگر و محله دیگر روستا این رسم اجرا می‌شود.

آنها معتقدند اگر یک روز هوای چله کوچک خیلی سرد و سخت باشد، صاحب خانه‌ای که چله کوچک در آن روز مهمان آنها بوده، آدم‌هایی ترشرو هستند و بدین جهت هوای آن روز، سخت و سرد بوده است.^۱

شب یلدا در دستجرد اصفهان، به شب قاشق‌زنی نیز معروف است. در این شب آرزومندان برای قاشق‌زنی به در منازل رفته و درحالی‌که با انداختن چادر یا ملافه‌ای بر سرشان، سعی می‌کنند شناخته نشوند، به جمع‌آوری خوراکی و غذا می‌پردازند. آنها بر این باورند که با خوردن این خوراکی‌ها بیماری‌هایشان برطرف خواهد شد و اگر آرزوی دیگری داشته باشند به آرزویشان خواهند رسید.^۲

در روستای چاران کرج، صبح روز بعد از یلدا، دختر یا پسری نابالغ، چوبدستی کوچکی برداشته و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند (به اصطلاح لال می‌شود)، به سراغ گوسفندان می‌رود و شروع به زدن آنها می‌کند. در این موقع یک نفر که قبلاً به آغل رفته است می‌گوید: زن، زن، نر می‌زاد، ماده می‌زاد، غلام و شاهزاده می‌زاد.^۳

۱. رجیبی، عزیز (فرهنگیار)، ۱۳۶۶/۱۰/۱.

۲. رضایی، منیژه (فرهنگیار)، ۱۳۶۲/۸/۷.

۳. سلطان محمدی، مجتبی (فرهنگیار)، ۱۳۶۵/۱۰/۱۳.

فال‌ها

در روستای دست‌مشان خوزستان، روز اول زمستان تمام اهالی این منطقه در خانه‌های خود جمع شده، آرد را خمیر کرده و مهره‌ای در آن می‌اندازند که به آن «گل» می‌گویند و آن را به شکل نان بزرگی درست می‌کنند و در آتش می‌اندازند که به آن «گرده داداشو» بهار می‌گویند و بعد از پختن گرده، آن را بین نفرات تقسیم می‌کنند. مهره یا گل در سهم هر کس بود معتقدند روزی آن خانه، از وجود آن یک نفر است.^۱

در همدان «مهره‌ریزان» اولین و جذاب‌ترین فال مخصوص شب یلدا بود که ساعت‌ها افراد شرکت‌کننده را سرگرم می‌کرد. در مهره‌ریزان یک هفته قبل از شب یلدا، دختری از خانواده، یک کوزه سفالی پر از آب، به در خانه افرادی که بنا بود در آن شب در خانه پدربزرگ جمع شوند، می‌برد و آنان نیز با انداختن اشیایی چون انگشتر، سکه، سنجاق، دکمه و مهره شرکت خود را در مراسم اعلام می‌کردند. صاحب کوزه، آن را از سقف خانه آویزان کرده، منتظر شب یلدا می‌شود. با فرارسیدن یلدا و گذشت پاسی از شب، کوزه مهره را پایین آورده، در بغل دختربچه نابالغی قرار داده و توری قرمز سر دختربچه

۱. پور هنگ، اسفندیار (فرهنگیار) خوزستان، قریه دست‌مشان، ۱۳۵۱/۹/۱۲

کشیده و به او عروس می‌گفتند؛ سپس، همه افراد شرکت‌کننده به دور عروس حلقه زده و با خواندن ابیاتی از اشعار نغز و دلنشین **بوستان** سعدی، برای هر شیء یک بیت خوانده و بعد از عروس می‌خواهند اشیا را بیرون آورد. با درآمدن شیء و نشان دادن به افراد، هرکس شیء مربوط به خود را می‌گرفت و آن یک بیت شعری که به مناسبت نیت وی خوانده شده بود، توسط بزرگ خانواده تفسیر و نتیجه فال و نیت فرد شرکت‌کننده معلوم می‌شد.

دومین فال «گل‌گل» بود که با شعرخوانی شروع و با گرفتن پارچه‌ای قرمز و سوزن‌نخی به رنگ آبی، در میان افراد شرکت‌کننده به گردش درمی‌آمد و با زدن هر سوزن به روی پارچه قرمز و خواندن یک بیت شعر، تفسیر و نتیجه فال فرد شرکت‌کننده به دست می‌آمد.

مردم تالش بعد از خوردن هندوانه در شب یلدا، با پوست آن فال می‌گیرند. برای این کار پوست هندوانه‌های شب یلدا را می‌برند، آن را چهار قسمت کرده، چهار تکه را در دست گرفته و نیت می‌کنند. پس از آن پوسته‌ها را از جلو به پشت سر می‌اندازند.

طبق رسم تالشی‌ها، اگر دو قطعه سبز و دو قطعه سفید بیفتد، خوب است. یک قطعه سبز و سه قطعه سفید، باطل است و هر چهار قطعه سبز یعنی اینکه شما خیلی خوش‌شانس هستید.

در «بندرعباس» وقتی خانواده‌ها دور هم جمع می‌شدند، زن‌ها بیشتر تمایل به فال حافظ داشتند و هر یک به‌نوبه خود، کتاب حافظ را در کف دو دست گرفته و می‌گفتند: «ای حافظ شیرازی سر پیر مغان داری، سرشاخ نبات داری، به حق شیر مادرت، تو طالب یک یاری، ما طالب یک فالیم، راست بگو دروغ مگو.»

و پس از ادای احترام، نیت خود را برای دختران دم‌بخت، زنان بی‌شوهر،

زن‌هایی که بچه‌دار نمی‌شدند، مسافری که از او خبری نداشتند، برای مریضی که در منزل خوابیده و چیزهای دیگر، در قلب خود نیت می‌کردند (نیت کردن با صدای بلند باطل بود). سپس بسم‌الله گفته کتاب را با دو دست گشوده و به دست یک نفر قاری می‌دادند؛ کسی که نیت می‌کرد همان موقع می‌گفت: «خدا کند فالم خوب دربیاید».

شخص کتابخوان با چرخاندن یک ورق به جلو از بالای صفحه، با صدای بلند که همه حاضران بشنوند، فال و پس فال (شاهد) را می‌خواند. در همان حال حاضران با حواس جمع گوش می‌دادند و هر یک درباره فالی که خوانده می‌شد اظهار نظر می‌کردند و دیگر احتیاجی به ترجمه از سوی خواننده نبود.

هر نفر به هر نیتی فقط سه بار فال می‌زد. اما نه پشت سرهم. حاضران فال‌های خوانده‌شده را با هم مقایسه می‌کردند، اگر هر سه فال خوب بود، شخص نیت‌کننده خوشحال و خندان می‌شد که مرادش حاصل خواهد شد. هرگاه یک یا دو فال خوب بود، می‌گفتند فالش متوسط است هرگاه هر سه فال بد بود شخص صاحب فال، ناراحت می‌شد که به نیت خود نخواهد رسید. مردم عقیده داشتند که بیش از سه فال نباید بزنند، البته به هر نیتی اگر کسی بیش از سه فال بزند حافظ خسته و ناراحت می‌شود و می‌گوید:

توسیای کم‌تهایی چقدر افاغ داری^۱

در قریه حسین‌آباد از توابع ملایر، فال تسبیح تربتی می‌گرفتند، بدین ترتیب که هرگاه کسی برای انجام دادن یا ندادن کاری تردید داشته باشد،

۱. برخوردارزاده، حسین، بندرعباس، ۱۳۶۷/۱۰/۲۹

تسبیح را در دست می‌گیرد و ابتدا چند دانه را بدون اینکه از شماره‌های آن آگاه باشد جدا می‌کند و بدین ترتیب دانه‌های جداشده را می‌شمارد و می‌گوید: آدم، حوا، ابلیس و با گفتن هریک از این اسم‌ها یک دانه تسبیح را به جدا می‌کند و بدین ترتیب دانه‌های آن را تا آخر می‌شمارد؛ اگر دانه آخر تسبیح آدم یا حوا بیاید، آن کار را بارغبت انجام می‌دهد و اگر به کلمه ابلیس ختم شود، دنبال آن کار نمی‌رود. به این نوع فال «استخاره» نیز می‌گویند.^۱

در «همدان» از روزگاران گذشته، رسم بود، شب‌های شنبه یا چهارشنبه، عده‌ای دور هم جمع می‌شدند و دایره کوچکی تشکیل می‌دادند، سپس صاحبخانه پارچه‌ای را که هنوز آب ندیده و سوزن نخورده بود، می‌آورد و به دست یکی از افراد دایره می‌دادند، کسی که پارچه و سوزن را به دست می‌گرفت، سوزن را در پارچه فرو می‌کرد و در همین حال از میان جمع، یک نفر یک بیت شعر می‌خواند، برای مثال:

سر کوه بلند هیکل کنم مو دو دس بر گردن حیدر کنم مو
بیوسی گنبد شاه نجف را سلام بر قبر پیغمبر کنم مو

اگر شعر بالا برای شخصی که نیت زیارت کرده خوانده می‌شد، آن را به فال نیک می‌گرفت و آنگاه پارچه و سوزن را به دست نیت‌کننده بعدی می‌داد و نفر دیگری شعری برای او می‌خواند:

ای ماه بلند، ستاره روز منی

با لعل لب نگیں فیروز منی

انکار نکن که من ز تو کمترم

خوشه لعل تویی و خوشه مروارید منم

۱. عبدلی، مراد، حسین‌آباد ناظم ملایر، ۱۳۴۶/۱۰/۳

و به همین ترتیب پارچه را دست‌به‌دست می‌گردانند تا به آخر برسد و مراسم فالگیری تمام شود.^۱

«فال نخود» یکی از فال‌های مرسوم در «گرگان» می‌باشد که بدینگونه انجام می‌شود: ابتدا کسی که نیتی دارد یک مشت نخود برداشته و در دامن خود می‌ریزد، سپس نخودها را یکی‌یکی از دامنش برمی‌دارد، در آخر اگر یک جفت نخود ماند فال خوب، اما اگر تک ماند فال بد است، این فال، به صورت دیگری هم گرفته می‌شود ابتدا نخودها را یکی‌یکی برمی‌دارند و می‌گویند:

«آدم، ابلیس، الله» اگر آخرین نخود به اسم آدم دربیاید فال متوسط است، اگر به ابلیس ختم شود، فال بد است؛ اما اگر به اسم مبارک الله پایان یابد خوب است.^۲

عشایر جانکی خوزستان، نوعی فال تسبیح دارند که به تعبیر آن ایمان کامل دارند و وقتی عده‌ای برای شب‌نشینی دور هم جمع می‌شوند این فال را می‌گیرند. به این ترتیب که مسن‌ترین فرد، تسبیح صدویک دانه معمولی خود را (حتماً باید صدویک دانه باشد) به دست می‌گیرد و چشم‌های خود را روی هم می‌گذارد و چند صلوات بلند می‌فرستد، دیگران هم با او همصدا می‌شوند. وی با چشم بسته، تعدادی از دانه‌های تسبیح را از سایرین جدا کرده و به یک طرف می‌کشد و با دست آنها را می‌گیرد، سپس چشم‌هایش را باز می‌کند و شروع به فال‌گرفتن می‌کند. وقتی فال‌گرفتن شروع می‌شود هریک از حاضران باید یک مصرع (مصرع اول) از شعرهای «فایز دشتستانی»

۱. اعتمادی، حسن، همدان، ۱۳۵۲/۱۲/۸

۲. مردانی، قاسم، گرگان، ۱۳۵۶/۳/۱۳

یا شعرهای «دشتی» را با صدای بلند بخوانند و شخصی که تسبیح در دست دارد، همراه با قرائت هر مصرع یک‌دانه از تسبیح را که کنار گذاشته به دانه‌هایی که منظور نشده‌اند، برمی‌گرداند و هنگامی که به آخرین دانه رسید، هر بیت یا مصرع که به زبان آمد، آن را تعبیر فال می‌دانند و از گوینده می‌خواهند که سه مصرع دیگر را نیز بخواند. سپس تعبیر فال را با تفسیر آن شعر تطبیق می‌دهند.

البته یک نفر ممکن است چند مصرع، به ترتیب یا متناوب بگوید و شخصی که تسبیح در دست دارد و به اصطلاح مدیر یا گرداننده جلسه فال است حق دارد در تفأل شرکت داشته و مصرعی بگوید، منتهی چون میزان دانه‌ها را می‌داند، یکی دو تا مانده به آخر نباید چیزی بگوید، چون ممکن است به میل خود، شعر خوب یا بدی به زبان آورد، دانه‌های تسبیح را نیز در دست‌ها مخفی نگه می‌دارد تا حاضران نبینند کدامیک آخری است.

شرح مختصر این فال به شرح زیر است: وقتی که شخص گرداننده دانه‌های تسبیح را از هم جدا کرد با صدای بلند می‌گوید: اول کوریون نومت یا محمد (ص) دیم مقومت یا محمد (ص) د تا بوه یکی ورگردون

(aval korbune numet ya mohammad, doyyom moqumet ya mohammad, deta beve yeki vargardon)

یعنی اول قربان نامت یا محمد(ص)، دوم مکه مقامت یا محمد(ص)، دو تا بینداز یکی به عقب برگردان (این برای میمنت فال است) که دو تا دانه تسبیح را به نام حضرت رسول (ص) باطل می‌کنند و باز برای آنکه تعادل برنامه به هم نخورد و همان هر مصرع یک دانه به حساب بیاید، یکی را روی همان دسته جدا شده بازمی‌گردانند و فال ادامه پیدا می‌کند. در این فال هر کس سعی دارد در گفتن شعر بر دیگری پیشی گیرد. برای مثال یکی می‌گوید: پری پیکر بت عیسی پرستم، در همین موقع یک دانه تسبیح بر روی

دانه‌های منظورشده، انداخته می‌شود (یک دانه باطل می‌شود) نفر بعد می‌گوید: بت بیژن صفت در چه گرفتار، دیگری می‌گوید: چه بد کردم که این بد بر من آمد. به همین صورت ادامه می‌دهند تا به آخرین دانه می‌رسند و به عنوان مثال این مصرع را می‌خوانند:

اگر ماهی به زیر ابر تا کی؟

گرداننده آخرین دانه را با دو انگشت گرفته صلوات بلندی ختم می‌کند و از گوینده می‌خواهد بقیه شعر را بخواند:

اگر ماهی به زیر ابر تا کی؟ مسلمانی به دین گبر تا کی؟
اگر دانی که فایز کشتنی هست بکش ای بی‌مروت صبر تا کی؟

بعد شعر را تفسیر می‌کنند و به صاحب فال می‌گویند:

مثلاً به مراد خود می‌رسد یا چنین و چنان می‌شود. این نوع تفأل را فال «دشتی» می‌گویند.

در اندیشمک به جای شعرخواندن، دانه‌های تسبیح را نامگذاری می‌کنند. به این ترتیب که یکی را خیر و دیگری را شرّ می‌نامند.^۱

در شهرکرد هم فالی به نام فال «بچه» می‌گیرند که بدین صورت است:

زمانی که مشکلی دارند، برای اینکه بدانند مشکلشان حل می‌شود یا نه، یک بچه یکساله را از بین بچه‌ها انتخاب می‌کنند و بعد کف پاهای بچه را در کف دست راست خود قرار می‌دهند و می‌گویند: بچه، بچه نادون است شیله پیله نمی‌دونه یا هو. در این هنگام اگر بچه پای راست خود را از کف دست بلند کند، آن زن به حاجت خود می‌رسد و اگر پای چپ خود را بلند کند به حاجتش نمی‌رسد.

۱. رحیمی، یدالله، پنگ بیگدلی خوزستان، ۱۳۴۸/۳/۲۳

اگر این فال را زنان باردار به نیت پسر یا دختر بودن بچه بگیرند، اینگونه است که اگر بچه پای راست خود را بلند کند، نوزاد پسر و اگر پای چپ را بلند کند، نوزاد دختر خواهد شد.^۱

یکی از فال‌های جالب و شنیدنی که زنان حسین‌آباد ملایر، عقیده زیادی به آن دارند، فالی است به نام تری‌تری‌تراری «Teri Teri Terâri». این فال را به وسیله اطفال شپیل «šepile» یعنی خندان و کمتر از یکسال انجام می‌دهند و از این قرار است که: هرگاه زنی مرادی از قبیل رسیدن مسافر و یا سالم‌بودن او و یا رفتن دخترش به خانه بخت و ... داشته باشد، دو زانو می‌نشیند و نوزادی شش، هفت‌ماهه را روی زانوهای خود می‌گذارد (ایستاده) و سه‌بار بر محمد و آل محمد صلوات می‌فرستد، سپس هر دو دست طفل را در میان دو دست خود می‌گیرد و درحالی‌که بچه را روی دو پا نگه داشته، سعی می‌کند با او مدتی بازی کند تا بچه خوب سرحال بیاید، وقتی طفل خندان و سرحال شد، نیت می‌کند و می‌گوید: «تری، تری، تراری، بچه پار و امسالی، اگر پسرم سلامت و یا به‌زودی از سفر می‌آید، یا دخترم امسال به خانه شوهر می‌رود، پای راست را بردار و اگر نه پای چپ را بلند کن» و همانطوری که دست‌های طفل را در دست دارد، او را به حال خود می‌گذارد و به پاهای بچه خیره می‌شود، اگر طفل پای راست را از زمین بلند کند، مرادش حاصل خواهد شد و اگر پای چپ را بلند کند، به مراد خود نخواهد رسید. در ضمن دختر یا پسر بودن بچه فرقی نمی‌کند.^۲

در زمان‌های قدیم، زنان اراک در شب‌های بلند زمستان به دور هم جمع می‌شدند و برای سرگرمی و اعتقادی که داشتند، فال دسته‌جمعی می‌گرفتند و

۱. فاضلی، رحمت‌الله، شهرکرد، ۱۳۴۹/۱۲/۱۹

۲. عبدلی، مراد، حسین‌آباد ناظم ملایر، ۱۳۴۸/۴/۱۰

به قول خودشان شهبه šohbe می‌انداختند؛ طرز فال شهبه‌انداختن به این صورت است که به چهارده معصوم یا دوازده امام متوسل می‌شدند و یک نفر که صدای خوبی داشت و می‌توانست شعرهای خوبی بخواند خواننده فال می‌شد و دیگران روی شماره هر امامی که مایل بودند، نیت می‌کردند تا فالشان معلوم شود.

به عنوان مثال، پدر و مادری می‌خواستند بدانند آیا دخترشان به زودی به خانه بخت می‌رود یا اگر فلان دختر را برای فلان پسر بگیرند، خوب است یا نه، یا مسافری که انتظارش را می‌کشند به زودی از راه می‌رسد. آنگاه زن خواننده شروع به خواندن اشعار فال می‌کرد و می‌گفت به عشق دوازده امام،

سر نامه به نامت یا محمد	دوم کعبه به کامت یا محمد
سوم که شهبه را بنیاد کردم	سر و جانم فدایت یا محمد
به حق صبح صادق که دمیده	به حق شاه مردان که رسیده
به حق مصطفی سی جزء قرآن	مکن این صاحب شهبه پشیمان

بعد از خواندن شعر بالا، شروع به خواندن اشعاری می‌کرد و شخص نیت‌کننده مثلاً روی امام دوازدهم نیت داشت و چون اشعار، در دوازده بیت باید خوانده می‌شد، جواب نیت آن شخص از دوازدهمین بیت معلوم می‌شد. در ضمن هر نیم بیت که خوانده می‌شد حکم یک شعر را داشت.

اکنون برای روشن شدن مطلب چند شعر ذکر می‌کنیم:

سرکوه بلند فریاد کردم	امیرالمؤمنین را یاد کردم
امیرالمؤمنین یا شاه مردان	دل ناشاد ما را شاد گردان
برادر جان ز عشقت روزه گیرم	به دور کاکلت فیروزه گیرم
از آن فیروزه‌های دانه شاهی	که سرخاشاک ما افتاد جای

از این کوچه هیاهویی می‌آید به لنگر جفت آهویی می‌آید
 بنازم قدرتت پروردگارا از این گلزار عجب بویی می‌آید^۱

مردم روستای سراب دارایی خرم‌آباد، در شب یلدا فالی به نام «چل سرود» می‌گیرند. برای گرفتن این فال، یکی از افراد کهنسال تسبیحی به دست گرفته و دانه‌های آن را یکی یکی می‌اندازد. افراد حاضر باید هر کدام یک شعر محلی بخوانند و گاه فقط یک مصرع از یک شعر را به ترتیب می‌خوانند و فردی که تسبیح در دست دارد با خوانده شدن هر مصرع، یکی از دانه‌های تسبیح را می‌اندازد. چهلمین دانه تسبیح با هریک از مصرع‌های اشعار مصادف شود، آن مصرع برای فال‌گیرنده مدنظر قرار گرفته و نیت خود را با مفهوم آن تعبیر می‌کند.^۲

۱. پوش بهره‌دار، نسرین، اراک، ۱۳۴۶/۱۰/۳

۲. رشیدی، فرود (فرهنگیار)، ۱۳۶۷/۸/۲۱

سفره شب یلدا

در روستای چاران کرج اغلب مردم برای شام شب یلدا چلوماهی می‌پزند. در این شب همه مادرزنها، چلوماهی پخته و به خانه دامادشان می‌فرستند، به طوری که همه دامادها در شب یلدا دست‌پخت مادرز نشان را می‌خورند.^۱ شام شب یلدا در یکانات مرند کوفته، خاکینه و غذایی به نام تره (tarah) است.^۲

مردم روستای کوخدان‌سی سخت نیز در شب یلدا شیربرنج یا آش کشک می‌خورند. آنها همچنین در این شب دنگو (dengo) می‌پزند. دنگو غذایی است که محتویات آن را نخود، ماش، عدس و گندم پوست‌کنده تشکیل می‌دهد.

خوردن این غذا برای آنها خیلی مهم است به طوری که هرگاه همسایه‌ای، به هر دلیلی نتوانسته باشد برای شب یلدا دنگو تهیه کند، همسایه‌های دیگر از دنگوی خودشان به آنها می‌دهند.^۳

۱. سلطان‌محمدی، مجتبی (فرهنگیار)، ۱۳۶۵/۱۰/۱۳

۲. صفری، زیبا (فرهنگیار)، ۱۳۶۲/۹/۹

۳. اسدی، نصیب‌الله (فرهنگیار)، ۱۳۶۸/۱۲/۲۷

خوراکی‌های شب یلدا

اجداد ما این شب را تا صبح گرد آتش به جشن و پایکوبی به می‌پرداختند، بر خوانی الوان از میوه‌هایی چون هندوانه، خربزه، انار، سیب، خرمالو و به می‌نشستند و شب‌چره‌هایی که با شکستن آن، شادی را با خود به همراه می‌آورد و لحظاتی همه را از سخن گفتن، بازمی‌داشت.

در روستای مهدی‌آباد از توابع بوانات فارس، برای شب یلدا خوراکی‌هایی مانند: گردو، کشمش، بادام، مغز هسته زردآلو، برشته گندم، برشته نخود، خالینه (زردآلوی خشک‌شده) و جوزقند تهیه می‌کنند. جوزقند یکی از تنقلاتی است که حتماً باید در میان خوردنی‌های شب یلدا باشد. جوزقند از شفتالو و مغز گردو درست می‌شود به این ترتیب که در اوایل پاییز که شفتالوها می‌رسند، آنها را چیده، تمیز می‌شویند و پوستشان را می‌گیرند. بعد آنها را می‌شکافند و به اصطلاح محلی پَره (parre) می‌کنند. هسته شفتالو را درآورده و در هر نصف آن مغز گردو می‌گذارند، سپس دو طرف شفتالو را به هم چسبانده و زیر نور آفتاب قرار می‌دهند تا خشک شود.^۱

قبل از شب چله، مقداری گندم را در شیر می‌ریزند تا خوب نرم شود. سپس گندم را خشک می‌کنند و برای شب چله آن را داخل تاوه خوب برشته کرده، با کشمش و مغز گردو مخلوط می‌کنند و بعد از شام با انواع میوه‌ها در سفره می‌چینند و مشغول خوردن می‌شوند.^۲

از غذاها و خوراکی‌های معمول آن شب می‌توان به شیرپلو با ماهی خشک یا دودی، قوت، گورغا، آگیردک، کلم، چغندر و میوه‌های خشک‌شده کوهی مانند زرشک کوهی، قرگیل، ساری گیل و... اشاره کرد. به مجموعه خوردنی‌های آن شب، «شب‌چرز» می‌گویند. قووت (qovut) از خوراکی‌های

۱. خدادوست، غلامعلی (فرهنگیار)، ۱۳۶۴/۱۰/۲۱.

۲. محسنی‌زاده، محمد، (فرهنگیار) لرستان، الشتر، ۱۳۵۱/۹/۳۰.

پرانرژی و مقوی محسوب می‌شود که از آرد گندم، شاهدانه، عدس، کنجد، تخمه‌های خشک‌شده هندوانه و خربزه به همراه شیر و شکر تشکیل شده است. طرز تهیه قوت بدینگونه است که ابتدا گندم آسیاب‌شده و بوداده را با عدس، شاهدانه، کنجد و تخمه‌های بوداده‌شده هندوانه و خربزه مخلوط کرده، همه مواد را به طور کامل آسیاب می‌کنند، به نحوی که در نهایت پودر سفیدی به دست آید، سپس آن را در یک کاسه شیر می‌ریزند، در صورت تمایل شکر نیز به آن اضافه می‌کنند. مخلوط حاصل بسیار خوشمزه می‌شود.

اگیردک (گردشده = agirdak) از خمیر نان تهیه می‌شده است. بدین صورت که خمیر را به قطعات کوچک و گردی تقسیم کرده و در روغن سرخ می‌کنند. اگیردک از خوراکی‌های پرترفدار (مخصوصاً در بین کودکان) به‌شمار می‌رود. در شب چله، مادر بزرگ خانه مقداری اگیردک می‌پزد و به بچه‌هایی که در اطرافش جمع می‌شوند می‌دهد و آنها نیز اگیردک‌ها را در جیب‌هایشان می‌ریزند و در حین بازی و سرگرمی می‌خورند.^۱

مردم لای‌بید از چند روز مانده به زمستان، خود را برای استقبال از شب اول زمستان آماده می‌کنند و سازوبرگ خود را تهیه می‌کنند. انواع میوه‌ها از قبیل سیب، پرتقال، انار و به، خشکبار از قبیل گردو، بادام، سنجد، کشمش، توت خشک و انواع شکلات همه را تهیه می‌کنند تا از پذیرایی و استقبال شب یلدا پیروز و روسفید بیرون آیند. مادرها معمولاً برای شب اول زمستان برنج می‌پزند.^۲

مردم برخوار اصفهان، از مدت‌ها قبل از شب چله، پیش‌بینی‌های لازم را می‌کنند. برای این منظور هندوانه و انار تهیه و برای شب چله نگهداری می‌کنند؛ آنها معتقدند هندوانه و اناری که در این شب می‌خورند، چون خنک

۱. نیکورنگ، عباس، (فرهنگیار) لرستان، الشتر، ۱۳۵۴/۷/۱

۲. کریمی، ابوالفضل (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای بید، ۱۳۵۴/۹/۱۶

است خاصیتش را در بهار به انسان می‌بخشد.^۱

آنها شب چله باید غذاهای گرم بخورند مثل، آبگوشت، آش، حلیم و ترحلوا (حلوایی که با شیر انگور درست می‌شود).^۲ در گذشته که مانند امروز، در زمستان میوه‌های متنوع وجود نداشت، مردم برای شب چله، شیرینی‌ها و میوه‌هایی مانند خرما، کشمش، انار، هندوانه و خربزه (که کشاورزان به هر نحوی بود از قبل آنها را نگهداری می‌کردند). را از قبل تدارک می‌دیدند.^۳

مردم گوران، در شب چله گرد هم جمع می‌شوند و انواع میوه‌ها مانند انار، هندوانه، پرتقال و آجیلی متشکل از سنجد، تخمه، کشمش، گردو و بادام می‌خورند و معتقدند خوردن هندوانه در شب چله خاصیت دارد.^۴

در علویچه از توابع نجف‌آباد اصفهان، یکی از خوراکی‌هایی که شب چله باید بخورند لبو (چغندرپخته) و دیگری حلالی است. حلالی را به این طریق درست می‌کنند انگور سیاه، انگور کشمش و انگور عسگری را تا آخرین روزهای پاییز نگه‌داری می‌کنند و در بلونی‌های سفالی تمیز روی هم می‌چینند همین که ظرف‌ها پر شد، مقداری سرکه (تقریباً برای یک کیلو انگور، یک استکان سرکه لازم است) و آب جوشیده یا آب حلالی سال قبل را روی آن می‌ریزند و یک پارچه نازک روی ظرف می‌کشند و چهل روز به آن دست نمی‌زنند، بعد از این زمان برای خوردن آماده شده و مزه جالبی به خود می‌گیرد.^۵

۱. صادقیان، اصغر (فرهنگیار) اصفهان، برخوار، ۱۳۵۴/۷/۱۶

۲. احمدی، سیف‌الله (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، دستجرده، ۱۳۶۸/۱۰/۲۵

۳. حمدی، سیف‌الله (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، ۱۳۸۱/۹/۱

۴. توکلی، حجت‌الله (فرهنگیار) اصفهان، نطنز، ورگوران، ۱۳۵۷/۷/۵

۵. زمانی، خسرو (فرهنگیار) اصفهان، نجف‌آباد، علویچه، ۱۳۴۹/۱۰/۱

شب چره یلدا نیز در لای بید عبارت‌اند از: بادام، گردو، ترشاله، هلگاله، مغز بادام شورکرده، گندم بوداده، تخم مرغ آب‌پز، کشمش، گلابی، پرتقال، سیب، انار، هندوانه و خربزه. خوردن شب‌چره آنقدر بامزه است که شوخی‌های زیادی را به همراه دارد. بچه‌ها به شوخی به صاحبخانه می‌گویند:

هر که نیاره چره مورچه به غارش بچره

هر که نیاره چره مال مالک (مارمولک) به غارش بچره

هر که بیاره شوچره آهو به باغش بچره^۱

در شب چله مردم ده ابريسان معتقدند که باید تمام مردم از فقیر و غنی، برنج و گوشت داشته باشند و از تمام میوه‌ها باید در شب چله بخورند و از خوراکی‌هایی که آن شب می‌خورند حتماً باید هفت عدد آن با حرف سین شروع شود: سیب، سرکه، سنجل، سیب زمینی، سبزی و...^۲

در شب چله کسانی که مزاجشان گرم است، دسته‌جمعی در یک اتاق دور هم می‌نشینند و هندوانه می‌خورند ولی اگر سردمزاج هستند، سه یا چهار روز قبل از شب چله، مقداری گندم به آسیاب می‌برند تا برایشان خرد کند و در شب چله یک نوع خوراکی به نام لالک (lalak) درست می‌کنند و به جای چاشنی آن شیر خرد روی آن می‌ریزند.^۳

در اسفراین خراسان، پیش از شب چله گوسفند پرواری را می‌کشند تا برای شب چله کله‌پاچه داشته باشند. عقیده دارند شب چله باید هفت رنگ (هفت چیز) که عبارت‌اند از: کله، برنج، دُره (dore) (انگور)، هرِمِه (herme)

۱. هادی، فیض‌الله (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای بید، ۱۳۵۲/۱۰/۲۱

۲. ابریسانی، حبیب‌الله (فرهنگیار) خراسان، سبزوار، ابريسان، ۱۳۴۹/۱۰/۱۱

۳. خواجه، صمد (فرهنگیار) فارس، کازرون، ۱۳۴۷/۸/۳۰

(گلابی)، سیو (siv) (سیب)، قریوز(هندوانه) و خربزه، بر سر سفره‌شان باشد.^۱

در روستای دیزباد علیای نیشابور، شب چله همه اهالی حداقل یک هندوانه برای این شب فراهم می‌کنند؛ زیرا عقیده دارند با خوردن هندوانه تا آخر سال و تا چله دیگر مانند هندوانه گونه‌ها و چهره سرخ و قشنگی خواهند داشت. همچنین اگر شب چله هندوانه بخورند گرمای تابستان به آنها اثر نمی‌کند.^۲

اهالی شهرستان شیروان معتقدند که شب چله باید هفت نوع میوه بخورند. این میوه‌ها عبارت‌اند از: انگور، سیب، گلابی، انار، پرتقال، کدو و هویج پخته. اغلب این میوه‌ها از باغات شیروان می‌باشد که مردم برای زمستان به نخ می‌بندند و از سقف اتاق‌های مخصوص آویزان می‌کنند. آنها برای کسانی از اقوامشان که از این نوع میوه‌ها نداشته باشند می‌فرستند.^۳

در این شب مردم آشی از سبزی، برنج، نخود، عدس، لوییا، گندم و جو درست می‌کنند و همه اهل خانه از آن می‌خورند و عقیده دارند که با خوردن آش سبزی، درد به آنها سرایت نمی‌کند.^۴

بعضی خانه‌ها شب چله ظرفی را پر از آب می‌کنند و به پشت‌بام می‌برند و در جایی که آفتاب به آن نمی‌تابد یک شب تا صبح می‌گذارند تا خوب یخ بزند. صبح یخ آن را شکسته و خرد می‌کنند، سپس در کاسه‌ای ریخته و مقداری شیره خرما روی آن می‌ریزند و اندکی گلاب و مغز گردو هم به آن

۱. حسینی، علی (فرهنگیار) خراسان، اسفراین، محمودی، ۱۳۴۷/۱۰/۱۸

۲. میرشاهی، محمد باقر (فرهنگیار) خراسان، نیشابور، دیزباد علیا، ۱۳۵۴/۱۰/۱۱

۳. میشی شیروان، محمد اسماعیل (فرهنگیار) خراسان، شیروان، ۱۳۵۳/۱۰/۲۵

۳. شاهسونی، براتعلی (فرهنگیار) فارس، اصفهانات، بخش خیر، محمدآباد، ۱۳۴۹/۱۱/۱۵

اضافه می‌کنند. در پایان در آفتاب می‌نشینند و با قاشق می‌خورند. به این یخ، «سَنگَره» می‌گویند.^۱

خواص طبیعی و درمانی خوراکی‌های شب یلدا

هر یک از خوراکی‌های شب یلدا، خواص درمانی و طبیعی مخصوص دارد. جعفر شهری در کتاب **طهران قدیم**، در رابطه با خواص مواد غذایی که در این شب خورده می‌شود، آورده است: «مردم معتقد بودند با خوردنی‌های سفره شب یلدا، مثل خوراکی‌های پای سفره هفت‌سین، طبیعت گرم خود را می‌توانند سرد و طبیعت سرد خود را گرم کنند. به این صورت که اگر از گرمی مزاج رنج می‌برند، هندوانه و انار و اگر از سردی مزاج در رنجند، توت و کشمش و خرما و امثال آن را بخورند.»

البته در علم چیزی به نام سردی و گرمی تأیید نشده است، اما فواید خوراکی‌های شب یلدا به قدری زیاد است که خوردن هریک، خواص درمانی خاص خود را دارد. در واقع این میوه‌ها و خوراکی‌ها هر یک، بار معنایی نمادین با خود دارد. هندوانه که قاچ‌های مدور می‌خورد، چون خورشید، یادآور گرمای تابستان و فرونشاندن عطش است یا انار، صندوقچه دانه‌های مروارید سرخ، نماد زایش و سلامتی است. در حقیقت مصرف هندوانه، به دلیل سرشار بودن از انواع ویتامین‌ها و املاح معدنی، نیاز بدن به این مواد مغذی را تأمین کرده و مایعات هدررفته را جبران می‌کند. وجود مقادیر بالایی از آنتی‌اکسیدان‌های مختلف در این میوه، آن را ارزشمند ساخته است.

ویتامین‌های «آ» و «ث» و «لیکوپن» از مهم‌ترین ضداکسیدکننده‌های هندوانه به‌شمار می‌آیند. این ترکیبات با غیرفعال کردن رادیکال‌های آزاد از اکسیداسیون کلسترول و تنگ‌شدن دیواره عروق و درنهایت از بروز

۱. انصاری، حسین (فرهنگیار) فارس، گراش، ۱۳۵۰/۱/۵

بیماری‌های قلبی و سکتته جلوگیری می‌کنند. به‌علاوه مطالعات نشان می‌دهد که مصرف منظم این میوه، از بروز حملات آسم، سرطان کولون و حتی آرترروز می‌کاهد؛ حتی هندوانه را درمان بیماری‌های کلیه، نقرس و بواسیر هم می‌دانند.

تخم هندوانه، حاوی ۳۰ درصد روغن و از نظر خواص شیمیایی مانند بادام است و مغز تخم هندوانه نیز انگل‌های روده و معده را از بین می‌برد. در کتاب‌های قدیمی طب به خواص پوست سفید داخل آن اشاره شده است که برای زخم گلو و دهان بسیار مفید است.

هندوانه از دیدگاه طب قدیم سرد و تر است و در گذشته از آن به‌عنوان تب‌بر نیز استفاده می‌کرده‌اند. این میوه عطش را کم می‌کند و پوست را مرطوب نگه می‌دارد. از نظر میزان کالری، میوه مناسبی در رژیم غذایی کاهش وزن به‌شمار می‌آید.

بسیاری از مردم معتقدند که انار، درمان‌کننده بسیاری از بیماری‌ها و دردهاست. این اعتقاد درستی است، چرا که انار، بسیاری از بیماری‌ها را درمان می‌کند. نکته جالب اینکه خواص درمانی و حیاتی در انار شیرین، به مراتب بیشتر و کامل‌تر است؛ زیرا انار شیرین، اناری است که کاملاً رسیده و ترکیبات شیمیایی آن، تکمیل است و به شکل طبیعی به تکامل مواد مغذی موجود رسیده است.

در انار ترش که مواد قندی آن کمتر است، مواد اسیدی مانند اسید مالیک و اسیدسیتریک وجود دارد که در بعضی از افراد ایجاد ناراحتی می‌کند. انار برای سلامتی پوست بسیار مفید است و نکته بسیار مهم این است که با مصرف انار، سموم بدن دفع می‌شود.

پاکسازی سموم از بدن، در ایجاد شادمانی و نشاط در افراد، بسیار تأثیرگذار است و کبد که وظیفه پاکسازی سموم از بدن را دارد با مصرف انار

تقویت می‌شود. مصرف انار باعث رفع لک‌های پوستی می‌شود و برای رفع خستگی و آرامش اعصاب بسیار کارآمد است.

انار در حقیقت یک میوه نیست، بلکه یک پزشک و درمان‌کننده بیماری‌های کبد، مسمومیت‌های خون، خستگی جسمی و عصبی و بالاخره رفع‌کننده بیماری‌های عفونی و انگل‌های دستگاه گوارش است.

در شیراز و بخش‌های جنوبی کشور، رسم است که انار شب یلدا را با گلپر می‌خورند، گلپر علاوه بر خواص بی‌شمار، باعث افزایش قوای جسمی می‌شود و ترکیب انار و گلپر از سرماخوردگی پیشگیری می‌کند.

در شب یلدا میوه‌های خشک‌شده مثل آلبالو و آلوها را هم در سفره می‌گذارند. انجیر یکی از این میوه‌هاست. این میوه مغذی، خوش‌طعم و دارای ویتامین‌های فراوان، مواد معدنی، چربی مفید و مواد قندی است. ضدسرطان بوده و خوردن آن باعث افزایش ادرار می‌شود. انجیر برای افرادی که قند خونشان پایین است و یک‌باره احساس ضعف می‌کنند، مناسب است؛ زیرا قند آن به‌سرعت از روده کوچک جذب می‌شود، همچنین ملین بسیار خوبی است. در طب قدیم از آن به عنوان گرمی یاد می‌کردند. اغلب آن را با بادام یا گردو مصرف می‌کنند. مصرف انجیر برای ازبین‌بردن بوی بد دهان نیز توصیه شده است. این میوه تعرق را زیاد کرده و سموم بدن را دفع می‌کند و خیسانده آن در شیر، در موارد سرماخوردگی شدید بسیار مفید است.

یلدا و ادبیات شفاهی

جشن شب یلدا همانند دیگر جشن‌های ملی و مذهبی، سرشار از عناصر فولکلوریک است که سینه‌به‌سینه، طی قرن‌های متمادی از نسلی‌به‌نسل دیگر منتقل شده است. ادبیات شفاهی به عنوان یکی از شاخه‌های اصلی فولکلور، جزئی جدایی‌ناپذیر از جشن‌های ملی، قومی و مذهبی است. اساساً شناخت، بررسی و تحلیل هر یک از جشن‌های ملی و مذهبی، بدون توجه به ادبیات شفاهی شکل‌گرفته پیرامون آن، ممکن نیست. جشن یلدا نیز ادبیات شفاهی خاص خود را دارا می‌باشد، قصه‌ها، چیستان‌ها و متل‌های زیادی پیرامون این جشن همگانی به وجود آمده است که در ادامه به برخی از آنها اشاره خواهد شد.

بنا بر یک رسم کهن، در اغلب خانه‌های همدان، قصه‌گویی توسط مادر بزرگ‌ها که سینه آنها گنجینه‌ای از متل‌های زیبا و قشنگ و پندآمیز بود آغاز می‌شد.

مادر بزرگ یا پدر بزرگ با گرفتن سه صلوات از افراد شرکت‌کننده با گفتن قسمتی از داستان و گذاشتن پاسی از شب، بقیه داستان را برای شب بعد نگه می‌داشت.

پدر بزرگ شاهنامه‌خوانی (و کوراوغلوخوانی در مناطق تحت حوزه

فرهنگی آذربایجان) را آغاز و هر شب داستانی از آن بازگو می‌کرد و ادامه را برای شب‌های بعد نگه‌می‌داشت و تا شب عید نوروز تمامی داستان‌های نغز و شیرین تعریف می‌شد.

بعد از شاهنامه‌خوانی نوبت به سخنوری می‌رسید. سخنوری دارای فن ویژه‌ای بود و این آیین در تمامی خانه‌ها اجرا نمی‌شد و مخصوص خانواده‌هایی بود که با شعر و شاعری و ادبیات کهن ایران‌زمین آشنا بودند. سخنوری بسیار شنیدنی و دوستداران بسیاری داشت. در کنار سخنوری گاهی نیز اغلب افرادی که دارای طبع شعر و شاعری بودند و یا ابیات و شعرهای زیادی در سینه خود داشتند، در مشاعره شرکت می‌کردند.

مشاعره در شب‌های بلند زمستان در بیشتر خانه‌ها برگزار می‌شد و افرادی که شکست می‌خوردند، بنا به یک رسم دیرین، شب بعد مقداری شیرینی و آجیل فصل زمستان تهیه و در بین شرکت‌کننده‌ها تقسیم می‌کردند. پس از آیین قصه‌گویی، شاهنامه‌خوانی، سخنوری و مشاعره نوبت به بازی‌های سرگرم‌کننده فصل زمستان می‌رسید.

در روستای شراء خنداب دهنوی اراک، شب یلدا داستانهای عاشقانه ترکی چون «اصلی و کرم»، «غریب و شاه‌صنم» و «شاه‌اسماعیل و پری‌خانم» توسط پیرمردان و پیرزنان گفته می‌شود.^۱

افسانه‌های شب یلدا

در الشتر لرستان، آخر چله‌های زمستان مردان به درگاه خدا دعا می‌کنند که آتش (چُمَت) در آب بیفتد، این پندار براساس یک داستان است. به این ترتیب که، پیرزن پریزاده‌ای بود که دو پسر شکارچی، به نام‌های حمیل و جمیل داشت. شبی که در کوه مانده بودند بر اثر هوای سرد و بارانی هر دو

۱. نعیمی، زهرا (فرهنگیار)، ۱۳۶۴/۱۱/۲۵

می‌میرند. پیرزن از داغ پسرهایش هر سال، شب آخر چله کوچک خشم می‌گیرد و هیزم افروخته‌ای را که به آن چمت می‌گویند، برمی‌دارد و پرتاب می‌کند تا عالم را آتش بزند. مردم این سامان می‌پندارند اگر چمت در آب بیفتد، آن سال بارندگی زیاد و غله و محصول فراوان است و اگر در خشکی بیفتد، سال بسیار خشک و بی‌آبی خواهد بود. این شعر را هم از زبان این پیرزن پری‌زاد می‌خوانند:

حمیلِمِ مرد و جمیلِمِ مرد، دل وکّه بگمِ خوش

سر چُمته باژم و عالمِ زنم تَش

حمیلِمِ مرد و جمیلِمِ مرد دل به چه کسی کنم خوش

چمت را بردارم و عالم را زنم آتش^۱

شب چهل و پنجم زمستان را «نفس دزده» و یا «تیمور» می‌گویند. شب پنجاه و پنجم زمستان را «نفس آشکار» می‌گویند. یعنی نفس زده شده و هوا دیگر گرم است و هر چه برف بیاید فوری آب می‌شود. اما شصتمین روز زمستان، یعنی مصادف با اول اسفند می‌گویند «زمستان شصت و شکست» و عمر آدمی زاد را هم همینگونه تعبیر کرده‌اند؛ تا چهل و پنج غرور جوانی، از چهل و پنج که گذشت و به شصت رسید می‌گویند: «عمرش به شصت رسید و شکست».^۲

معمولاً بزرگ خانواده یا یک نفر که خوش‌سخن و شیرین‌زبان باشد یک حکایت برای دیگران تعریف می‌کند که این حکایت گاهی تاریخی و گاهی افسانه‌ای است، مانند افسانه‌های ملک‌جمشید، ملک‌بهمن، قهرمان‌نامه و ...

۱. شمسی، مهدی (فرهنگیار) لرستان، الشتر، ۱/۱۳۴۶/۱۰/۱

۲. نیکو رنگ، عباس (فرهنگیار) لرستان، الشتر، ۵/۱۳۵۵/۱۲/۵

یا خاطره‌ای که برای خودشان یا دیگری یا گذشتگان اتفاق افتاده است.^۱

در روستای کورکی شیراز می‌گویند: پیرزنی است که دو پسر به نام‌های احمد و مؤمد دارد. احمد چله بزرگ و سرمای آن و مؤمد، چله کوچک را در اختیار دارد. پس از اتمام این دو چله نوبت به پیرزن می‌رسد. پیرزن که عاشق عمونوروز است، از اول اسفند تا نهم اسفند، بدن خود را شست و شو می‌دهد. پس از شست و شو، روز دهم اسفند می‌خوابد تا سه روز پیش از عید بیدار شود و به عمو نوروز برسد، چراکه او عاشق عمونوروز است؛ اما خواب او طولانی می‌شود و تا پنج روز پس از عید ادامه می‌یابد اما این زمان، زمانی است که عمو نوروز آمده و رفته است. پیرزن از خواب بیدار می‌شود و از ناراحتی چولوس نیم‌سوخته‌ای برمی‌دارد و می‌گوید: «احمدوم رفت، مؤمدم دنبالش، چولوسی (هیزم نیم‌سوخته) وردارم، عالم زنم تش»، در همین موقع چولوسی را که در دست دارد به صحرا پرتاب می‌کند. این زمان است که سرنوشت سال معلوم می‌شود؛ اگر چولوس پیرزن در آب افتاد، آن سال پر برف و باران و اگر در خشکی افتاد، سال خشکی می‌شود.^۲

در شهرضای اصفهان، اهالی معتقدند شب چله از هر میوه‌ای که هست باید بخورند در این باره، قصه‌ای نیز به قرار زیر دارند:

در زمان‌های بسیار قدیم پیرمرد میوه‌فروشی چند روز پیش از چله، میوه فراوانی خریداری می‌کند و به ده خود می‌برد که بفروشد؛ ولی به دلیل سردی هوا، هیچ‌کس میوه‌هایش را نمی‌خرد. پیرمرد غمگین و ناراحت، سر بر زانو گذاشته و در گوشه‌ای می‌نشیند. حاکم شهر که از آنجا می‌گذشت، وی را می‌بیند. از حال او می‌پرسد و میوه‌فروش هم بعد از ادای احترام ماجرا را

۱. برابادی، سید محمود (فرهنگیار) سبزوار، ۱۳۴۶/۹/۷

۲. فتوح‌آبادی، منوچهرخان (فرهنگیار) فارس، شیراز، روستای کورکی، ۱۳۴۷/۸/۳

برای حاکم تعریف می‌کند. حاکم دلش به حال پیرمرد می‌سوزد و به فکر می‌افتد که او را از ضرر در حال وقوع نجات دهد. از این رو به پیرمرد می‌گوید: «نگران نباش، کاری خواهم کرد که تمام میوه‌هایت را به قیمت خوب بخرند.» سپس حاکم به طرف منزلش می‌رود و به جارچی دستور می‌دهد در کوچه‌ها جار بزند که هر کس، در شب اول چله میوه بخورد، از گرمای تابستان در امان خواهد بود. جارچی به فرمان حاکم عمل می‌کند، مردم نیز با شنیدن صدای جارچی فوج فوج برای خریدن میوه‌ها هجوم می‌برند. پیرمرد هم که می‌بیند میوه‌هایش خریداران خوبی دارد قیمت آنها را چندبرابر می‌گوید. طولی نمی‌کشد که مردم تمام میوه‌ها را می‌خرند و پیرمرد میوه‌فروش هم سود فراوانی عایدش می‌شود.^۱

مردم روستای ورق معتقدند در روز هجدهم بهمن‌ماه اتفاق قابل توجهی افتاده و آن اینکه پیرزنی پسری جوان داشت. روزی پسر جوان تفنگش را برمی‌دارد و برای شکار به کوه می‌رود. پیرزن هر چه منتظر می‌ماند، پسر از شکار برنمی‌گردد. پیرزن از سردی هوا متوجه می‌شود که حتماً پسرش به علت سردی هوا، دست و پایش سرد و بی‌حس شده و نتوانسته به خانه بازگردد. بنابراین روز بیستم بهمن، صبح زود مشعلی برداشته و روانه کوهستان می‌شود و پس از جست‌وجوی بسیار، پسر را در حال ضعف و بی‌حالی پیدا می‌کند. بعد از اینکه پسر را با مشعل گرم می‌کند و سر حال می‌آورد، وقتی متوجه می‌شود که دیگر احتیاجی به آتش ندارد، مشعل را پرتاب می‌کند. امروزه نیز اگر در روز بیستم و بیست‌ویکم بهمن‌ماه، هوا بارانی یا برفی باشد، مردم می‌گویند: «مشعل پیرزن داخل آب افتاده» و اگر در

۱. مساعی، ناصر (فرهنگیار) اصفهان، شهرضا، ۱۳۵۴/۸/۲۵

این روزها باد بوزد می‌گویند: «مشعل پیرزن بالای درخت یا روی بوته افتاده» و اگر هوا صاف و آفتابی باشد می‌گویند: «مشعل پیرزن روی سنگ یا کوه و کمر افتاده است».^۱

در اشنویه آذربایجان غربی، زنان کرد به گیاهی که در کوهستان‌ها می‌روید «آله قُوقَه» می‌گویند. این گیاه مانند سیب‌زمینی است و قسمت بیرونی آن بسیار زیبا و شبیه موهای مجعد است. روزی برف به آله قوقه پیغام می‌فرستد که بیا با هم ازدواج کنیم. آله قوقه که در زمستان شادابی خود را از دست داده، در جواب می‌گوید: «ای برف حالا که من موهای زیبایم را از دست داده‌ام، چگونه با تو ازدواج کنم، بهتر است موضوع را به وقت دیگری بیندازیم.» در فصل بهار که آله قوقه جان تازه‌ای می‌گیرد و سبز و زیبا جلوه‌گری می‌کند، جواب موافقت خود را به برف می‌رساند. برف در جواب می‌گوید: ای آله قوقی سرِ یَرِ چنه چکیم کوما لوژنه چوره چورم کوته به

(ای گیاه موی سر زیبا، چکار کنم مال و زن را، درحالی‌که صدای قطره‌قطره آب‌شدنم شنیده می‌شود (عمرم تمام شده و دارم آب می‌شوم))^۲

باوری بین مردم رایج بود که در شب یلدا، قارون (ثروتمند افسانه‌ای) در جامه کهنه هیزم‌شکنان به در خانه‌ها می‌آید و به مردم هیزم می‌دهد و این هیزم‌ها در صبح روز بعد - از شب یلدا - به شمش طلا تبدیل می‌شود، بنابراین باورمندان، شب یلدا را تا صبح به انتظار از راه رسیدن هیزم‌شکن زربخش و گرفتن هدیه خود بیدار می‌ماندند و مراسم جشن و سرور و شادمانی برپا می‌کردند.

در روستای بیدخان بردسیر کرمان می‌گویند: فردی به نام «بهمن گور» از خانواده خود جدا می‌شود و به گورخرها می‌پیوندد و آنقدر با گورها دوست

۱. خمروی، ایرج (فرهنگیار) اصفهان، سیمرم علیا، ورق، ۱۳۵۶/۱۱/۲۰

۲. زرزا، قبا (فرهنگیار) آذربایجان غربی، اشنویه، ۱۳۵۱/۹/۲۸

می‌شود که دیگر به خانواده خود باز نمی‌گردد. او از گیاهان کوهی که گورها می‌خورند، مصرف می‌کرد. پدر و مادر وی که از این موضوع خیلی ناراحت شده بودند، می‌کوشند که فرزندشان را از گورها جدا کنند؛ اما هرچه تلاش می‌کنند موفق نمی‌شوند، تا اینکه بهمن‌گور را در پودنه‌زاری (پونه) دنبال می‌کنند. وی که توان حرکت در پودنه‌زار را نداشته، گرفتار خانواده‌اش می‌شود. خانواده‌اش او را به میان جمع می‌آورند اما هر چه سعی می‌کنند وی نمی‌تواند صحبت کند. می‌گویند هفت پرده از روی زبان وی می‌بُرند تا اینکه شروع به تکلم می‌کند و اولین جمله‌ای که می‌گوید این است:

سیا بهار

شو بیار و روز بیار^۱

چله بزرگه و چله کوچیکه که با هم سر لِح افتاده بودند شروع کردند به دری وری گفتن تو روی همدیگر و یکی این بگو یکی اون بگو، حالا نگو کی بگو. هی از خودشون تعریف می‌کردند. چله کوچیکه می‌گفت:

منم پهلوان سر دیگ آش

به کفگیر کنم آش را پاش پاش

من آن ده منی بهمنم بهمنم

درخت کدو را ز جا یرکنم

و چله بزرگه جواب می‌داد:

من آن پهلوان نخود کشمشم

به ضرب دو ناخن شپش می‌کشم

۱. ملک قاسمی، اصغر (فرهنگیار)، روستای بیدخان بردسیر کرمان، ۱۳۷۱/۱۰/۲۳

عروس را ز حجله برون می کشم
و بچه به گهواره را می کشم
حالا شما بگوئید زور کدام یک بیشتر بوده؟

قصه‌های شب یلدا

مردم گل سفید می گویند، در زمان حضرت یحیی (ع) خشکسالی شد، شخص عاقلی را نزد حضرت یحیی فرستادند. تا شهر لوط (محل زندگی حضرت یحیی) سه ماه راه بود. مرد راهی شهر لوط شد. تا به شهر رسید، سراغ خانه پیغمبر را گرفت. به او نشان دادند. دق الباب کرد، زنی ژولیده مو با صورتی چروکیده جلو آمد، گفت: چه می خواهی؟

مرد گفت: پیغمبر، حضرت یحیی.

زن گفت: به صحرا رفته، و تا عصر بر نمی گردد.

مرد گفت: گرسنه و تشنه هستم. اجازه بدهید همینجا بنشینم، اگر نان و آبی هست، به من بدهید که بخورم.

زن در جواب گفت: اینجا جای نامحرمان نیست. برو دکان هم نان بگیر و هم آب بخور.

مرد پولی نداشت که خرج کند. راه بیابان را در پیش گرفت و از مردم سراغ حضرت یحیی را می گرفت. کسی جواب درست به او نمی داد. تا اینکه جوانی را دید، مثل ماه تابان که به دنبالش شیری که بارش هیزم بود، نعره کشان می آمد. مرد از ترس کنار راه رفت. حضرت یحیی که به او الهام شده بود، مرد را شناخت گفت: تو در خانه من بودی که برای طلب نان آمدی؟ تو بودی که نانت ندادند؟ چطور شد؟

مرد در جواب عرض کرد: یا پیغمبر! زنی ژولیده مو و چروکیده در منزل شما جوابم کرد و گفت برو حضرت یحیی را پیدا کن. گویا، او زن شما نبود و زنی که درخور شما باشد آنجا ندیدم.

پیغمبر خندید و گفت: زن‌ها همه اینطورند، و قدر مرد خسته و وامانده را نمی‌شناسند. اگر زن یحیی مانند سایر زن‌ها خود را آرایش کند، ممکن است دیگر فرمانبردار شوهرش که پیغمبر است نباشد. پس به همین واسطه خود را مظلوم نگاه‌می‌دارد و اشخاص بیگانه را بدون حضور شوهرش راه نمی‌دهد.

یحیی گفت: شما باران خواستید؟ مرد گفت: بلی. یحیی بقیچه نان خود را جلوی مردی که برای درخواست باران سه ماه در راه بود، گذاشت و گفت: «نان بخور.» آنگاه دست مبارکش را به سوی آسمان دراز کرد و گفت: «خدایا حاجت این مرد را برآور.» آسمان باریدن گرفت. او گفت: بیا زیر بار هیزم و شیر پناه بگیر و نانت را بخور که تر نشوی. مرد نگاه کرد دید، ریسمانی که هیزم را با آن بسته بودند، بریده شده ماری به آن طناب آویزان بود. به مار که لای هیزم‌ها بود نگاه کرد، ترسید. حضرت یحیی گفت: «بنشین. این مار با شما کاری ندارد، این هم یک مار دیگر در دست من.» آنگاه پرسید تا شهر شما چقدر راه است؟

گفت: سه ماه.

گفت: چشم را روی هم بگذار، در یک طرفه‌العین در شهر خودت هستی. مرد چشم را بست و دید در خانه خودش نشسته است. آسمان به شدت می‌بارید. مردم همه خوشحال شدند و پاداش خوبی به مرد قاصد دادند و در آن سال نعمت فراوان شد.^۱

نبرد ملک جمشید با دیو

قصه نبرد ملک جمشید با دیو یکی از روایت‌های شیرین محلی است که در شهر ری رایج است:

در زمان‌های بسیار قدیم، پادشاهی در باغ قصر خود درختی داشت که

۱. شاهد، سید صحنعلی، گل سفید چهارمحال و بختیاری، ۱۳۵۰/۱۰/۲۱

این درخت سیب‌های طلایی می‌داد. وقتی که سیب‌های درخت می‌رسید، دیوی نیمه‌های شب به سراغ درخت آمده و سیب‌های طلایی آن را می‌چید و می‌برد.

پادشاه، هر چه نگهبان می‌گذاشت که از درخت مواظبت کنند، یا از دیو ترسیده و فرار می‌کردند و یا اینکه خوابشان می‌برد. یکی از روزها که پادشاه خیلی ناراحت بود، پسرانش را نزد خود خوانده و قضیه را با آنها مطرح کرد و گفت: دلم می‌خواهد، یکی از شما سه نفر، امشب زیر درخت رفته و دیو را بکشد و مرا از این گرفتاری برهاند. پسر بزرگتر، قدمی به جلو گذاشت و گفت: پدر جان من حاضرم امشب نگهبانی بدهم.

پدر قبول کرد و پسرها از کاخ پدر بیرون آمدند. شب که شد، پسر بزرگتر که ملک‌احمد نام داشت، زیر درخت رفته و مشغول نگهبانی شد، او تا نیمه‌های شب بیدار بود. ولی بعد از آن خواب او را در ربود و خرخرش به هوا رفت.

دیو وقتی دید ملک‌احمد، خوابش برده، سیبی از درخت کند و رفت. با طلوع خورشید، نور آن به چشم ملک‌احمد افتاد و یک‌مرتبه از خواب پرید و متوجه شد که صبح شده، او خوابش برده و دیو آمده و یکی از سیب‌های طلایی را کنده و با خود برده است. وقتی خبر ربوده شدن سیب به شاه رسید، بسیار ناراحت شد. در همین موقع، پسر دومش ملک‌ابراهیم، وارد شد، از پدر خواست که اجازه بدهد امشب او در زیر درخت پاسبانی کند. پدر هم از روی ناچاری پذیرفت.

به هنگام شب ملک‌ابراهیم، در زیر درخت نشسته و نگهبانی می‌داد. در نیمه‌های شب او را نیز خواب در ربود و باز دیو آمد و یکی دیگر از سیب‌های طلایی را چید و با خود برد.

صبح که شد، با شنیدن خبر ربوده شدن سیب طلایی، پادشاه بسیار غمگین شد. در این هنگام پسر کوچکش، ملک جمشید اجازه شرفیابی خواست. نزد پدر آمد و گفت: پدرجان اجازه بدهید امشب من در زیر درخت نگهبانی بدهم.

پادشاه گفت: نه پسر، برادران بزرگتر تو نتوانستند کاری انجام دهند، پس تو هم نمی‌توانی. ولی ملک جمشید با اصرار و پافشاری پدر را راضی کرد.

به هنگام شب، ملک جمشید، یک شمشیر بزرگ و مقداری نمک به همراه برداشت و در زیر درخت نشست.

نیمه‌های شب بود، که ناگاه خوابش گرفت، شمشیر را برداشته و خراشی در دستش ایجاد کرد تا سوزش آن مانع خوابیدنش شود.

بعد از مدتی دوباره احساس خواب‌آلودگی کرد، مقداری نمک بر روی زخمش پاشید و سوزش شدید زخم، خواب را از سرش پراند.

در همین موقع بود که ناگهان شبی دید و سریع از جا برخاسته و پشت درخت پنهان شد. تا دیو آمد سببی بچیند، ملک جمشید نعره‌ای از ته دل کشید و به سوی دیو حمله برد.

دیو غافلگیر شد و پا به فرار گذاشت و ملک جمشید هم به دنبال او دوید. در همان موقع که دیو می‌خواست خود را درون چاهی بیندازد، ملک جمشید، با شمشیر سر دیو را از بدن جدا کرد.

صبح که شد وقتی خبر کشته شدن دیو به گوش شاه رسید، او بسیار خوشحال شد و ملک جمشید را در آغوش گرفت و او را به ولیعهدی خود برگزید.^۱

۱. غلامحسینی، محسن؛ شهر ری، ۱۳۵۲/۹/۸

پسر تاجر و دختر

یکی از قصه‌های شیرینی که در شب یلدا در استان هرمزگان نقل می‌شود، قصه پسر تاجر و دختر گداست:

روزی مرد گدایی با دختر جوانش به منظور گدایی به درب خانه تاجری رفت. پسر تاجر، دختر را پسندید و از پدر خود خواهش کرد که دختر گدا را برای او خواستگاری کند. پدر مخالفت کرد و گفت:

- این دختر از راه گدایی زندگی کرده و به درد زناشویی با تو نخواهد نمی‌خورد.

پسر تاجر با اصرار گفت:

- این دختر وقتی در ناز و نعمت باشد، خوی گدایی را فراموش خواهد کرد.

تاجر ناچار شد دختر را برای پسرش خواستگاری کند. پس از مراسم عقد و عروسی مفصل، دختر را به خانه شوهر بردند. مدتی گذشت، دختر از خوردن و خوابیدن خسته شد و به یاد روزهایی افتاد که با پدرش به درب خانه‌ها می‌رفت و در شهر گردش می‌کرد و چیزی از مردم می‌گرفت. از این رو، برای اینکه سرگرم شود. در تمامی طاقچه‌های اطاق، نان، خرما، لباس و پول گذاشت. بعد از آن جلو هر یک از طاقچه‌ها می‌ایستاد و دست خود را به طرف طاقچه دراز می‌کرد و گردن خود را کج کرده و می‌گفت:

- بدبختم، پدر ندارم، مادرم کور است، گرفتارم، گرسنه‌ام، چیزی بدهید، خدا شما را پاداش خیر بدهد و بعد چیزی از طاقچه برداشته و سراغ طاقچه دیگر می‌رفت.

روزی شوهرش وارد خانه شد و زنش را در حال گدایی از طاقچه‌های خانه دید. زن از دیدن شوهر جا خورد. جوان گفت: من با تو ازدواج کردم تا تو را از تکدی‌گری نجات بدهم، ولی خوی گدایی در وجود امثال تو ریشه

دوانده و نمی‌توانید آن را ترک کنید و روز بعد زن را طلاق داده و به خانه پدرش فرستاد.^۱

جگر بند

جگر بند، یکی از قصه‌هایی است که در شهر تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان نقل می‌شده است. حکایت چنین است که:
در روزگاران قدیم در ولایتی دور، حاکمی مهربان، عادل و دادگستر زندگی می‌کرد. از بخت بد، این حاکم دادگر فرزند نداشت. وی در حرمسرای خود، زنان بسیاری داشت، و بزرگ‌ترین آرزوی او داشتن فرزندی بود که بعد از او در کشورش حکومت کند.

روزی تمام حکیم‌های شهر را جمع کرده و علت را از آنها جویا شد. همه آنها گفتند که: حاکم هیچوقت بچه‌دار نخواهد شد و هیچ دارویی هم برای علاج آن وجود ندارد؟ حاکم خیلی ناراحت شد، اما دیگر چاره‌ای نداشت. روزی یکی از خواجه‌باشی‌ها نزد حاکم آمد و گفت: قوم و خویشان یکی از زنان شاه، به قصر مهمان آمده‌اند و دختری بسیار زیبا و جوان دارند. خواجه‌باشی تا می‌توانست از زیبایی دختر مهمان تعریف کرد. ولی حاکم زیر بار حرف‌های خواجه‌باشی نمی‌رفت و می‌گفت: «من دیگر پیر شده‌ام.» خواجه‌باشی آنقدر گفت و گفت، تا حاکم را راضی کرد که با دختر مهمان عروسی کند.

وقتی این خبر را به دختر جوان دادند، او خیلی غمگین شد و گریه کرد. او از پدر و مادرش خواست که به حاکم شوهرش ندهند، اما پدر دختر که آرزو داشت، دخترش را به مرد پولداری شوهر دهد، دو پا را در یک کفش

۱. برخوردارزاده، حسن، بندرعباس، ۱۳۶۷/۱۰/۲۹

کرد که باید با حاکم عروسی کنی. مادر دختر نیز او را با نصیحت‌های خود؛ او را راضی کرد تا به این ازدواج تن دردهد. آنگاه جشن بزرگی گرفتند، و هفت شبانه روز شهر را آذین بستند و دختر را به حرمرسرای حاکم بردند. دو ماه از عروسی گذشت. یک روز مادر عروس به دیدن دخترش آمد. دختر با دیدن مادر شروع به گریستن کرد.

مادر با ناراحتی پرسید که چرا گریه می‌کنی؟

دختر گفت: مادر جان می‌دانی که حاکم نمی‌تواند بچه‌دار شود و من تا آخر عمر از نعمت مادرشدن محروم خواهم ماند؟ تازه حاکم می‌خواهد تمامی زنان حرمرسرایش را هم طلاق بدهد؟ مادرش خیلی ناراحت شد. ولی دخترش را دلداری داد و گفت که برای این کار چاره‌ای خواهد اندیشید.

مادر پس از مدتی، فکر کرد نقشه‌ای بکشد. روانه کاخ حاکم شد و به اطاق دخترش رفت و گفت:

- دخترم بهترین راه این است که، تو به حاکم بگویی بارداری و به زودی صاحب فرزند خواهی شد.

دختر گفت:

- ولی حاکم می‌داند که بچه‌دار نمی‌شود.

مادر گفت:

- فکر بقیه کارها را نکن، فقط هر آنچه به تو می‌گویم به آن عمل کن. دختر قبول کرد. به هنگام شب، وقتی حاکم به اطاقش آمد، با ناز و ادا به حاکم فهماند که باردار می‌باشد.

حاکم از خوشحالی نمی‌دانست چه کند، مرتب دختر را می‌بوسید و در اطاق قدم می‌زد و می‌گفت:

- خواست خدا بوده که من سر پیری بچه‌دار شوم و کشورم بی‌صاحب

نماند.

فردا وقتی مادر به دیدن دخترش آمد، گفت: امشب به حاکم بگو، حکیم‌باشی‌ها گفته‌اند، تا موقعی که بچه به دنیا نیامده، حاکم نباید به اطاق تو بیاید و دختر قبول کرده و شب موضوع را به حاکم گفت. شاه که از بچه‌دارشدنش خیلی خوشحال بود، فوراً قبول کرد و چندین خدمتکار و دایه برای زن جوانش برگزید و به آنها سفارش کرد که از همسرش مواظبت کنند. مادر دختر نیز از آن روز در خانه دخترش ماند و مواظب بود که دروغش آشکار نشود.

مادر به شکم دخترش پارچه‌ای بسته بود و هر چند روز یکبار، به تعداد پارچه‌ها می‌افزود، و در این مدت کسی متوجه این دروغ نشد. ماه‌ها پشت سرهم گذشت و روز موعود فرا رسید. به هنگام شب، مادر پارچه‌ها را از شکم دخترش باز کرد و با آنها عروسی ساخت و در کنار دخترش خواباند.

دختر گفت:

مادر جان آخر و عاقبت این کارها چه خواهد شد؟!

مادرش گفت:

دخترم غصه نخور، جگر بند جگر بند، دل به خدا ببند.

(âllâh karimdi)

الله کریمدی

(rakanimdi:pâdešâh ku)

پادشاه کورکیمدی

خدا کریم است، پادشاه داماد من است.

صبح زود مادر دختر به درباریان مژده به دنیا آمدن فرزند حاکم را داد و حاکم با هزاران قطعه جواهر و هدایای دیگر به دیدن همسرش آمد، ولی مادرش اجازه نداد که حاکم وارد اطاق شود و گفت:

- در خانواده ما رسم بر این است که تا مادر و بچه به حمام نرفته‌اند، پدر نباید آنها را ببیند.

حاکم بیچاره هم قبول کرد و گفت:

- ده روز دیگر هم صبر می‌کنم.

روز دهم حمام را برای زن حاکم قرق کردند و با هزار دبدبه و کیکبه، او را به حمام بردند، دختر از ترس رسوایی زرد رنگ و لاغر شده بود، ولی همه فکر می‌کردند که به‌خاطر رنج زایمان، زن حاکم لاغر شده است. از طرف دیگر، مادر جگری آورده و آن را در پارچه مخملی پیچیده و به دست یکی از غلامان دربار داد و گفت:

- این پسر حاکم است. محکم در بغل می‌گیری و به حمام می‌بری، نه به دست کسی می‌دهی و نه از خودت دور می‌کنی. حتی نباید پارچه صورتش را کنار بزنی!

غلام اطاعت کرده و بقچه را گرفت و روانه شد. کودک را سخت بغل کرده و مقداری از مسافت را طی کرده بود، که احساس کرد، احتیاج به رفع حاجت دارد. با خود گفت:

- بهتر است این کودک را کنار تخته‌سنگی گذاشته و رفع حاجت کنم. به کنار سنگ بزرگی رفت، نوزاد را در پشت آن قرار داد و خود به طرف دیگر سنگ رفت. در این هنگام دید که سگ‌ها به طرف سنگ هجوم آورده و پارچه مخمل را پاره کرده و نوزاد را به دندان گرفته و پا به فرار گذاشتند. غلام بدبخت که نمی‌دانست داخل پارچه جگر بوده، بر زمین نشست و تا می‌توانست به سر و صورت خود کوبیده و گریه کرد. از آن نزدیکی‌ها مردی می‌گذشت. صدای گریه غلام را شنید. نزدیک آمد و پرسید:

- چرا گریه می‌کنی؟

غلام همه ماجرا را تعریف کرد.

مرد گفت:

- غصه نخور، خدا کریمه

زن من دو روز پیش پسری زایید و خودش مرد. حالا این کودک بی‌مادر مانده. خواست خدا بود که پسر من در دربار حاکم بزرگ شود. حالا به خانه

من بیا و بچه را بگیر و ببر! غلام خوشحال شد و باعجله به خانه آن مرد رفت، نوزاد را گرفت و به حمام برد.

زن حاکم در حمام نشسته بود و از ترس نمی‌توانست حرف بزند. مادرش هم در خانه با خود می‌گفت: جگر بند، جگر بند، دل به خدا بند.

غلام بچه را به حمام برده و به دایه‌اش داد. زن حاکم در برابر خود کودک سرخ و سفیدی را دید که در پارچه مخملی پیچیده شده بود. تعجب کرد. پیش خود گفت: حتماً مادرم باز کلکی زده است. از آن طرف، مادر هم در خانه منتظر و نگران این بود، که خبر بیاورند، غلام به جای بچه، یک جگر آورده و حاکم غلام بیچاره را گردن بزند. ظهر که شد خبر آمدن همسر و کودک از حمام در کاخ پیچید.

مادر با تعجب از اطاق خارج شده و کودکی را در آغوش دخترش دید! حاکم نیز به پیشواز همسرش آمد و پسرش را در آغوش گرفت و سر و رویش را غرق بوسه کرد. هفت روز تمام، شهر را چراغانی کرده و جشن گرفتند.

بعد از هفت روز دختر با مادرش خلوت کرده و چگونگی ماجرا را پرسید، مادر گفت:

- من هم نمی‌دانم.

باید همه چیز را از غلام بپرسیم. مادر غلام را احضار کرد. غلام بیچاره که در تمام این هفت روز در ترس و لرز به سر برده بود، نزد او آمد. مادر دختر گفت:

- من متوجه شدم که این کودک، پسر حاکم نیست. اگر راستش را بگویی تو را امان خواهم داد.

غلام گریان ماجرا را تعریف کرد. مادر از ته دل خوشحال شد و گفت:

- به خاطر جوانیت دلم به رحم آمده و تو را می‌بخشم. ولی این کیسه زر را بگیر و از این شهر برو، چون اگر کس دیگری بفهمد تو را به کشتن

خواهد داد. غلام کیسه را گرفته و از آن شهر رفت.
 فردای آن روز دختر ماجرا را از مادرش پرسید. مادرش گفت:
 - همان است که همیشه می‌گفتم: جگر بند جگر بند دل به خدا بند.^۱

کاسه گشادکن

در زمان‌های قدیم زنی با پسرش زندگی می‌کرد و پسر روزه‌روز بزرگ‌تر می‌شد تا اینکه یک روز پیش مادرش آمد و گفت: من دیگر بزرگ شده‌ام و باید خرجمان را تأمین کنم. پس به شهر می‌روم تا کاری پیدا کنم.
 صبح روز بعد مادر چند قرص نان در کوله‌پشتی پسر گذاشت و پسر خداحافظی کرد و راه افتاد. رفت و رفت تا نزدیکی ظهر به چشمه‌ای رسید. نشست تا کمی استراحت کند. مقداری از نان‌ها را برداشت و خورد. سپس تشنه‌اش شد و به اطراف نگاه کرد، دید چند دختر کاسه‌هایی در دست دارند و علف می‌چینند. یکی از آنها را صدا کرد و کاسه‌اش را گرفت تا در آن آب بخورد، اما دید کاسه کثیف است و بر اثر خشک‌شدن غذاها لبه کاسه به هم آمده و تنگ شده است. کاسه را در آب گذاشت تا خیس خورد بعد یک سنگ نوک تیز برداشت و غذاهای مانده را خوب تراشید تا تمیز شد. آنگاه با آن مقداری آب خورد و کاسه را به دختر داد.

دختر وقتی کاسه را دید خیلی خوشحال شد و پیش دخترهای دیگر آمد و گفت: «کاسه گشادکن» آمده است.
 دخترها نیز وقتی کاسه او را دیدند، کاسه هایشان را به جوان دادند و از او خواستند کاسه‌هایشان را گشاد کند.
 جوان، پس از اینکه کارش تمام شد، رو به دختر اولی کرد و گفت: «من

۱. وفایی، زهره، تبریز، ۱۳۵۳/۴/۱۲

غریبم، من می‌خواهم امشب در این ده بمانم. شما اتاق خالی ندارید.»
 دختر گفت: چرا باید پدرم اجازه بدهد، جوان با دخترها به راه افتاد، تا به
 در خانه دختر رسید و آنجا ایستاد، دختر به درون خانه رفت. جریان را برای
 پدرش تعریف کرد و پس از صحبت‌های دختر، مادر و پدرش به حیاط آمده
 و ضمن خوش‌آمدگویی از جوان خواستند که شب در منزلشان بماند.
 از آن طرف دخترهای دیگر هر کدام در منزل قضیه را برای خانواده‌های
 خود تعریف کردند و بدین ترتیب خبر در تمام ده پخش شد.

صبح روز بعد جوان هنگام خوردن صبحانه از آمیرزا (پدر دختر) پرسید:
 «مگر اهالی ده ظرفهایشان را نمی‌شویند.»

آمیرزا جواب داد: «نه و تو باید به آنها یاد بدهی.»
 جوان قبول کرد و وقتی از خانه خارج شد با جمعیت انبوهی روبه‌رو
 گردید که هر یک وسیله‌ای در دست داشتند و در حیاط خانه آمیرزا جمع
 شده بودند.

مردم وقتی جوان را دیدند دور او جمع شدند و به او خوش‌آمد گفتند. در
 این هنگام کدخدای ده گفت: «این مردم ظرفهایشان را آورده‌اند که تو گشاد
 کنی و در مقابل آن پولی به تو بپردازند آیا قبول می‌کنی؟»

جوان قبول کرد و به مردم گفت که ظرف‌ها را سر چشمه ببرند و در آنجا
 مشغول تمیزکردن ظرف‌ها شد و این کار تا عصر طول کشید و وقتی مردم
 خواستند ظرف‌های تمیز را به خانه ببرند، پول خوبی به جوان دادند.

شب که جوان به خانه آمیرزا بازگشت، آمیرزا گفت: «دخترم عاشق تو
 شده است و می‌خواهد با تو عروسی کند.» جوان نیز با این مسئله موافقت
 کرد و می‌خواست عقد و عروسی را فردا برگزار کند که آمیرزا از او فرصتی
 خواست تا وسایل عروسی را تهیه کند.

خلاصه چند ماهی از این موضوع گذشت تا اینکه یک روز دختر
 درحالی که به‌تنهایی در حیاط نشسته بود، با خود فکر کرد اگر من با این مرد

عروسی کردم و خدا به من پسری داد و اسم او را (رک بدین حیدر) بگذارم، اگر او راه افتاد، نکند از پله بیاید بالا، آنوقت پایش لیز بخورد و بیفتد توی حوض و بمیرد، من چه کار کنم. ناگهان باصدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

مادر دختر وقتی صدای گریه را شنید سریع پیش او آمد و علت آن را پرسید وقتی صحبت‌های دخترش را شنید، او نیز به همراه دختر شروع کرد به گریه کردن. در این هنگام آمیرزا هم وقتی به خانه‌اش آمد و از جریان مطلع شد او نیز به همراه زن و دخترش گریه را شروع کرد و پیوسته می‌گفت:

ای نو نوم رک بدین حیدر (ey nav navam rok bodin heydar)

ای بو بوم رک بدین حیدر (ey bo bom rok bodin heydar)

هنگامی که جوان به خانه آمیرزا آمد، دید همه در حال گریه و زاری هستند. پرسید: «کسی مرده؟» آمیرزا جواب داد: «هیچ کس» و کل جریان را برایش تعریف کرد. جوان گفت: «ما که عروسی نکرده‌ایم و پسری نداریم. پس چرا بی جهت گریه می‌کنید.» و سعی کرد آنها را ساکت کند. اما آنها لحظه‌ای از گریه کردن دست برنمی‌داشتند. جوان وقتی وضع را چنین دید فکری به خاطرش رسید و به پیش قاضی رفت و گفت: «من با دختر آمیرزا عروسی کرده و صاحب پسری شده‌ام، اما از خانه که بیرون رفتم، وقتی برگشتم دیدم پسر را کشته و مشغول گریه کردن هستند، من اکنون خون پسر را می‌خواهم.

قاضی به همراه جوان به در خانه آمیرزا آمد و شنید او می‌گوید، - ای نو نوم رک بدین حیدر، - ای بو بوم رک بدین، چرا رفتی بالا رک بدین حیدر، چرا افتادی رک بدین حیدر، در این موقع قاضی گفت: «چرا پسر این مرد را کشتید؟» آمیرزا گفت: «این دو با هم عروسی نکرده‌اند تا بچه‌ای داشته باشند.» قاضی گفت: «من گوش دادم، خودت می‌گفتی. یاالله خون‌به‌ای پسر این مرد را بدهید.» آمیرزا هر چه گفت نتیجه‌ای نداشت و قاضی آمیرزا و زنش را

از ده بیرون کرد و دست دختر را در دست کاسه‌گشادکن گذاشت و همه دارایی‌ها و اموال آمیرزا را به دامادش داد.

کاسه‌گشادکن هم باغ و اموال را فروخت و با پولی که به دست آورده بود، به اتفاق همسرش نزد مادرش آمد و با یکدیگر زندگی خوشی را آغاز کردند. از آن طرف آمیرزا و زنش که بر اثر یک اشتباه، تمام مال و اموال و تنها فرزندشان را از دست داده بودند به بدبختی و گدایی افتادند.

از قضا پس از پنج سال، روزی آمیرزا و زنش به‌طور تصادفی، برای گدایی در خانه دخترشان را می‌زنند. دختر وقتی در را باز می‌کند، مادر و پدرش را می‌شناسد (اما آنها او را نمی‌شناسند). دختر پیش شوهرش می‌رود و از او خواهش می‌کند که اجازه دهد، مادر و پدرش پیش آنها زندگی کنند. جوان هم به این شرط قبول می‌کند که مادر و پدرش دیگر فکر بی‌خود نکنند.

سپس آنها به در خانه پدر و مادر دختر می‌روند و ضمن سلام و احوالپرسی آنها را به خانه می‌آورند و همگی سال‌های سال به‌خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنند، مدتی بعد خدا پسری به آنها می‌دهد و نامش را (رک بدین حیدر) می‌گذارند.^۱

مرد صیاد

روزی، روزگاری، مرد صیادی یک ماهی برای شاه برد، شاه نیز در مقابل صد تومان به او پاداش داد و زن شاه که شاهد این صحنه بود زمانی که صیاد رفت به شاه گفت: «اگر این چنین بذل و بخشش کنی خزانه‌ات تمام می‌شود».

۱. نعمتی، محمد، شمیران تهران، ۱۳۴۷/۸/۱۵

شاه گفت: «چه کنم؟» زن گفت: «صیاد را صدا بزن و بپرس ماهی که آورده‌ای نر است یا ماده، اگر نر بود بگو نر نمی‌خواهم و اگر ماده بود، بگو ماده نمی‌خواهم و به این روش ماهی‌اش را پس بده.»

شاه نیز به حرف همسرش گوش داد و از صیاد سؤال کرد، ماهی که آورده‌ای نر است یا ماده. صیاد گفت: «شاه قریانت کردم این ماهی نه نر است و نه ماده.» شاه از ادب صیاد خوشش آمد و دستور داد تا صد تومان دیگر هم به او بدهند. درحالی که صیاد از قصر خارج می‌شد یک شاهی از پول‌هایش افتاد و او هر طرف را به دنبال آن گشت.

باز زن شاه گفت: «بین این صیاد چقدر بدجنس و خسیس است، پولی که از خزانه تو بوده حاضر نیست که به غلامان قصر برسد.» پس فوراً او را صدا بزن و تمام پول‌هایش را بگیر. شاه هم قبول کرد و هنگامی که صیاد نزد او آمد پرسید:

چرا چنین کردی؟ صیاد باکمال ادب گفت: «پادشاه قریانت شوم، چون بر یک روی سکه‌ها نام شما نوشته و طرف دیگر آن، عکس شما حکاکی شده است، ترسیدم شخص نادانی پا بر روی عکس و یا نام شما بگذارد و بی‌ادبی شود.» شاه باز هم از فهم و عقل صیاد خوشش آمد و حکم کرد صد تومان دیگر به صیاد بدهند.

بدین ترتیب صیاد با به‌دست‌آوردن سیصد تومان خوشحال و خندان به خانه خود برگشت.^۱

و قصه‌ای دیگر از بروجن:

یکی بود، یکی نبود، در روزگاران قدیم پادشاهی با زن و تنها دخترش

۱. رزمی‌نژاد، فرنگیس؛ دشتی بوشهر، ۱۳۵۶/۷/۸

شاد و خرم زندگی می‌کرد تا این که روزی زن پادشاه مریض شد و مرد. بعد از او شاه زن دیگری گرفت. اما این زن روزبه‌روز با دختر شاه بدتر می‌شد.

روزی زن پادشاه مقداری زردچوبه و روغن به بدنش مالید و پیش دکترها رفت و به آنها پول داد و گفت: «اگر پادشاه مرا برای معالجه پیش شما فرستاد به او بگویید خون دخترت داروی زنت است.» دکترها نیز چنین گفتند و شاه نیز دستور داد در کنار چاه داخل قصر سر دخترش را در یک ظرف بزرگ بریدند و جسدش را مدفون کردند. زن پادشاه نیز خون دختر را به بدنش مالید و فردای آن روز به حمام رفت و گفت خوب شده‌ام.

قطره‌ای از خون دختر که کنار چاه چکیده بود، تبدیل به درختی شد. روزها پادشاه زیر سایه درخت قلیون می‌کشید و گریه می‌کرد.

زن پادشاه هرچه سعی کرد که علاقه شاه به درخت را از بین ببرد، موفق نشد. تا اینکه زن پادشاه پسری زایید و پیش نجار رفت و به او پولی داد و گفت: «اگر پادشاه دستور ساخت گهواره داد، بگو چوب نداریم و چوب درختی که در قصر شماست برای گهواره مناسب است.

زن به پادشاه گفت بچه من گهواره می‌خواهد و پادشاه فردی را پیش نجار فرستاد و او نیز همانگونه که زن پادشاه گفته بود، به فرستاده شاه گفت. پادشاه نیز وقتی دید چاره‌ای ندارد، دستور داد نجار بیاید و درخت را قطع کند و گهواره درست کند.

هنگامی که نجار مشغول درست کردن گهواره بود، پیرزنی خاک اره را برای سوخت خود برد و آنها را در گوشه خانه خود گذارد. این پیرزن فقیر بود و از طریق گدایی امرار معاش می‌کرد. روزی پیرزن به خانه برگشت، دید خانه تمیز و تمام کارهایش انجام شده است. این کار چندین بار تکرار شد. تا اینکه پیرزن یک روز از خانه بیرون نرفت و در گوشه‌ای مخفی شد و دید از خاک‌اره‌ها جوالدوزی خارج و از آن دختری بیرون آمد و کارهای منزل پیرزن را انجام داد، اما همین که دختر خواست داخل جوالدوز شود، پیرزن دامن او

را گرفت و گفت من کسی را ندارم و تو دختر من شو. دختر قبول کرد و پیش پیرزن ماند.

پاییز فرارسیده بود و اسب‌های پادشاه با کمبود آذوقه روبه‌رو شدند. بنابراین پادشاه تصمیم گرفت هر اسبش را به خانه‌ای بدهد تا از آن نگاه‌داری کند. دختر پیرزن به او گفت: تو نیز برو یک اسب بیاور، اما پیرزن گفت: ما که گاه و یونجه نداریم.

دختر گفت: کاری به این کارها نداشته باش و برو اسب را بگیر. در کنار خانه پیرزن دو طویله و یک چاه آب بود.

هنگامی که اسب آورده شد، دختر به پیرزن گفت برو یک من تخم شبدر بخر و بیاور. پیرزن آن را خرید و به دختر داد. او نیز اطراف طویله را شخم زد و تخم شبدرها را پاشید و با آب چاه آنها را آبیاری کرد. فردا صبح شبدرها مانند چمن سبز شده بودند و دختر هر روز از شبدرها می‌چید و به اسب می‌داد.

چهارده روز که از بهار گذشت اعلان کردند، اسب‌ها را می‌خواهند جمع کنند. هنگام جمع کردن اسب‌ها، دیدند همه اسب‌ها لاغر شده‌اند و تنها اسبی که پیش پیرزن بوده چاق و سر حال شده است. زمانی که می‌خواستند اسب پیرزن را ببرند، دختر در گوش اسب گفت: «نگذار کسی جلو بیاید تا خودم بیایم.» هنگامی که پیرزن می‌خواست افسار اسب را باز کند، اسب با لگد به سینه پیرزن زد و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و تمام کسانی که خواستند به اسب نزدیک شوند اسب به آنها لگد می‌زد.

قضیه را به اطلاع پادشاه رساندند. پادشاه شخصاً برای بردن اسب به خانه پیرزن آمد، اما اسب به او هم رحم نکرد. وقتی پادشاه وضع را چنین دید به پیرزن گفت: «برو کسی که این اسب را نگاه‌داری کرده بیاور.» پیرزن از این کار امتناع کرد، اما پادشاه تهدید کرد و گفت: «اگر به دستورم عمل نکنی، سر را از بدنت جدا می‌کنم.»

پیرزن ترسید و رفت دامن دختر را گرفت و گفت: «اسب نمی‌گذارد کسی به او نزدیک شود. برو اسب را باز کن و به آنها تحویل بده.» دختر آمد، اسب را باز کرد و دستی به یال اسب کشید و گفت: «برو چه خیری از صاحب دیدم که از خودت ببینم.» بعد از اینکه اسب را به قصر بردند، پادشاه کسی را فرستاد که پیرزن را به قصر بیاورد.

هنگامی که پیرزن آورده شد، پادشاه از او پرسید که این دختر را از کجا آورده‌ای. پیرزن گفت: «خدا این دختر را به من داده است.» پادشاه تهدید کرد که اگر راستش را نگوید او را خواهد کشت و پیرزن نیز تمام قصه را از اول تا آخر برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه وقتی داستان را شنید فهمید که این دختر، دختر خودش است بنابراین دستور داد دختر را به قصر آورند و پادشاه از دختر پرسید: «تو دختر من نیستی؟» و دختر جواب داد: «چرا سرم را در کنار چاه بریدند، خونم درخت شد. به حرف زنت گوش دادی و این بلاها را بر سر من آوردید؟»

وقتی پادشاه از جریان اطلاع یافت دستور داد که گیسوان زنش را به دم اسب ببندند و او را در بیابان‌ها بکشند تا بدنش تکه‌تکه شود و تمام حکیم‌هایی که پول گرفته بودند نیز به‌سزای اعمالشان رسیدند و پادشاه سال‌های سال با دخترش به خوبی و خوشی زندگی کرد.^۱

کره اسب دریایی

ملک ابراهیم، پسر پادشاه، مادر نداشت. وی نزد پدر بسیار عزیز بود. اما نامادری، چشم دیدنش را نداشت و با وی دشمنی می‌کرد.

روزی مردی یک کره اسب دریایی برای ملک ابراهیم هدیه آورد. ملک ابراهیم کره اسب را خیلی دوست داشت. غذای او را می‌داد و همیشه کنار او

۱. اسدی گندمان، جمشید، گندمان بروجن، ۱۳۵۸/۱۱/۱۲

بود. یک روز صبح دید که کره گریه می‌کند.

گفت: «کره جان چه شده که گریه می‌کنی؟ مگر من نقل و نبات را ندادم؟»

کره گفت: نه این حرف‌ها نیست من برای خودم گریه نمی‌کنم، گریه من برای توست که زن‌پدرت می‌خواهد تو را بکشد. در غذایت زهر ریخته. امروز هنگام ناهار، آن غذا را به تو می‌خوراند و تو را می‌کشد. شاهزاده گفت: چیزی نیست. به منزل نمی‌روم.

کره گفت: به این راحتی‌ها هم نیست به هر وسیله‌ای که باشد، او به تو زهرش را خواهد ریخت.

گفت: پس چه کنم؟

کره گفت: وقتی که خواستند غذا بخورند، تو بگو دلم درد می‌کند و شروع به ناله کردن کن و خودت را به دل‌درد بزن. هر چه گفت غذا بخور، بگو نمی‌توانم، دلم که خوب شد بعد خواهم خورد. زن‌پدرت از هر چه خورد تو هم از آن بخور.

شاهزاده به مکتب رفت تا ظهر شد. به خانه که برگشت، نامادری به او مهربانی کرد. غذا آوردند شاهزاده خودش را به دل‌درد زد و هر چه نامادری‌اش گفت: بیا غذا بخور، غذایی بسیار خوشمزه است که گفته‌ام امروز برایت درست کنند، گفت صبر کنید قدری دل‌دردم آرام شود، آنوقت خواهم خورد. زن پادشاه شروع کرد به غذا خوردن، شاهزاده که خوب خاطرش جمع شد که آن غذا مسموم نیست، رفت پیش او نشست و از غذایی که می‌خورد، شروع به خوردن کرد. هر چه زن پادشاه گفت: غذای بهتری که گفته‌ام برایت درست کنند، بخور!

پاسخ داد: من از غذایی که شما خوردید خوشم آمده، همان را می‌خوردم.

غذا تمام شد و شاهزاده دوباره به مکتب رفت. زن پادشاه که خیلی ناراحت شده بود فکر کرد که حتماً کسی به او خبر داده است.

چند روز گذشت دوباره شاهزاده را برای ناهار دعوت کرد، باز پسر موقع خداحافظی، دید کره باز گریه می‌کند، پرسید: «چه شده که گریه می‌کنی؟»

کره جواب داد: این مرتبه سر راهت چاه کردند و نیزه و خنجر توی آن چاه گذاشته‌اند؛ روی چاه را هم یک قالیچه پهن کرده‌اند تا تو پایت را که گذاشتی روی قالیچه در چاه بیفتی.

پسر گفت: چه کنم؟ بروم؟

گفت: آری برو، اما وقتی که به چاه رسیدی از روی قالیچه به آن طرف چاه بپر.

پسر گفت: خیالت راحت باشد. به مکتب رفت. هنگام ظهر که آمد متوجه قالیچه سر راهش شد. با یک جهش به آن طرف قالیچه از روی آن عبور کرد. زن پادشاه گفت: شاهزاده تو دیگر بچه نیستی، این چه جور واردشدن است؟

گفت: سلام، ببخشید چون امروز به من یاد داده بودند جفتک چارکش بازی کنم، خواستم ببینم که یاد گرفته‌ام یا نه.

آن روز هم گذشت بعد از چند روز پسر موقع رفتن به مکتب، خواست غذای کره را بدهد دید باز گریه می‌کند. گفت: دیگر چه شده؟

کره گفت: نگو و نپرس که می‌خواهند مرا بکشند، چون فهمیدند که من تو را خبر می‌کنم، می‌خواهند مرا از سر راه بردارند.

شاهزاده گفت: من نمی‌گذارم که تو را بکشند.

کره گفت: به این سادگی هم نیست. تو به مکتب برو فقط گوش به‌زنگ باش، وقتی می‌آیند که مرا برای کشتن ببرند، من یک شیشه می‌کشم، وقتی که

خواستند دست و پای مرا ببندند، یک شیشه می‌کشم، موقعی که خواستند مرا بکشند شیشه سوم را می‌کشم. اگر خودت را رسانیدی که هیچ و گرنه مرا خواهند کشت. تو در یک جیبیت خاکستر می‌ریزی و در جیب دیگری پول. وقتی که از معلمت اجازه خواستی، اگر اجازه نداد، بلند می‌شوی و خاکستر را در چشم او می‌پاشی. او به بچه‌ها خواهد گفت که تو را بگیرند آنوقت تو پول‌ها را جلوی بچه‌ها پاش. دستورات دیگر را هم داد و پسر به مکتب رفت.

از آنجا بشنوید که زن پادشاه هر چه کرد نتوانست پسر را بکشد. به او گفتند که باید کره را کشت تا بتواند از دست پسر راحت شود. زن شاه خودش را به ناخوشی زد و به حکیم‌باشی‌ها پول زیادی داد که بگویند مرضش خطرناک است و باید جگر کره دریایی را کباب کنند و به او بخوراند تا خوب شود. به شاه خبر دادند که ملکه مریض است، او هم آمد ملکه به عیادت. زن شاه زعفران بخ صورتش مالیده و زیر تشکش نان خشک ریخته بود. شاه که دید، همسرش به این حال افتاده و هر وقت که غلت می‌زند، استخوان‌هایم خرد شده و صدا می‌دهند، خیلی ناراحت شد، دکترها را خواست و آنها هم گفتند که مرض ملکه خطرناک است و فقط با خوردن جگر کره دریایی، خوب می‌شود؛ والا دیگر امید به زنده ماندنش نیست.

شاه افرادی را فرستاد و دستور داد که در اطراف کره دریایی پیدا کنند. آنها هم رفتند بعد از چند روز برگشتند و گفتند، هر چه گشتیم کره دریایی پیدا نکردیم. شاه به وزیر گفت: چه کنم زنم از دستم می‌رود.

وزیر گفت: قربان، کره شاهزاده را بکشید، بعد سر فرصت می‌گردیم یک کره برای او پیدا می‌کنیم.

شاه گفت: من چگونه به او بگویم که می‌خواهم کره او را بکشم. همه دلخوشی‌اش او این حیوان است.

گفتند دیگر چاره‌ای نیست به معلم شاهزاده سفارش می‌کنیم فردا شاهزاده

را دیر مرخص کند. او وقتی که دید کار از کار گذشته دیگر چاره‌ای ندارد، کم‌کم فراموش می‌کند. شاه هم قبول کرد و آن وقت بود که شاهزاده به وسیله کره از ماجرا خبردار شد.

شاهزاده به مکتب رفت. تمام حواسش به صدای کره بود. هرچه معلم درس می‌داد ابداً نمی‌فهمید، تا اینکه یک مرتبه شیبه کره را شنید. گفت: آقا معلم اجازه است؟

معلم گفت: «بنشین.» مرتبه دوم که صدای کره را شنید، باز اجازه خواست معلم اجازه نداد. او مرتبه سوم از جا بلند شد، کفش‌هایش را زیر بغل گذاشت تا معلم گفت بنشین، شاهزاده خاکسترها را پاشید در چشم او فرار کرد. معلم که دید چشمش جایی را نمی‌بیند به شاگردان گفت شاهزاده را بگیرید. در این زمان شاهزاده پول‌ها را جلوی بچه‌ها ریخت، آنها هم مشغول جمع کردن پول‌ها شدند. شاهزاده خودش را به قصر پدرش رساند. دید که شاه روی صندلی در باغ نشسته و دست و پاهای کره را بسته‌اند و الآن است که او را بکشند. فریاد زد دست نگاه دارید! همه دیدند شاهزاده، با پاهای برهنه می‌آید. شاه گفت: «صبر کنید.» پسر پیش شاه آمد و گفت: «پدرجان چرا کره مرا می‌کشید؟»

شاه گفت: «آخر عزیزم مادرت مریض است و اطباء گفته‌اند باید جگر کره دریایی بخورد تا خوب شود و گرنه می‌میرد، همه جا را گشتند، اما کره دریایی پیدا نکردند.

شاهزاده گفت: پدر جان چرا به من نگفتید؟

شاه گفت: اجازه می‌دهی که کره اسب را بکشند؟

گفت: البته اگر جان مرا هم برای سلامت مادرم می‌خواستید می‌دادم.»

شاه گفت: «پس بگویم که سرش را ببرند؟»

گفت: ولی اینطور نه.

شاه پرسید: پس چطور؟

شاهزاده گفت: شما می‌دانید این مدت که من این کره را داشتم یکبار هم سوارش نشدم. شما اجازه بدهید من سوار او بشوم، اگر هم مطمئن نیستید دستور بدهید درب باغ را ببندند که من فرار نکنم.

شاه گفت: هیچ مانعی ندارد.

شاهزاده گفت: یک خواهش دیگر هم دارم، لباس سلام خودتان را بدهید که بپوشم، زین و یراق مرصع را به کره بزنند، بک خورجین هم پول روی او بگذارند تا من دلم خوش شود که یکبار به این صورت از کره سواری گرفته‌ام. آنوقت هر کاری که خواستید بکنید. اگر خواستید سر مرا هم ببرید من حرفی ندارم.

شاه برای اینکه شاهزاده دلش خوش شود دستور داد لباس و تاج را آوردند شاهزاده پوشید شاه دید شاهزاده چقدر زیبا شده و لباس چقدر برازنده قامت اوست. خورجین پول را هم روی کره گذاشتند، شاهزاده دست پدرش را بوسید و گفت: برای اینکه اجازه دادید من سوار کره شوم متشکرم. مردم همه منتظر ایستاده بودند که زودتر کره را بکشند. قصاب کارد به دست منتظر بود که شاهزاده کره را هی کرد. کره شروع کرد به دویدن. دوبار دور باغ گردید. مرتبه سوم گفت شاهزاده محکم بنشین. جلوی شاه آمدند. شاهزاده گفت: پدرجان ملک ابراهیم از دستت گریخت. یکباره کره دست و پایش را زیر شکمش جمع کرد و از زمین بلند شد که شاه دید کره به آسمان رفت. بنا کرد به فریادزدن، که پسر من از دستم رفت.

دیگر چاره‌ایی نبود کار از کار گذشته بود به زن شاه خبر دادند که ملک ابراهیم با کره فرار کرد.

زن گفت: فرقی نمی‌کند مقصود از بین رفتن شاهزاده بود.

چند روزی صبر کرد، کم‌کم حالش خوب شد. آنوقت شاه فهمید، تمام این کارها برای از بین بردن پسرش بوده است. آنوقت وزیر را تنبیه کرد،

زنش را هم طلاق داد و از آن پس روزها را در غم ازدست‌دادن پسر، به سختی سپری می‌کرد.

حالا از شاهزاده بشنوید که کره بلند شد به هوا، از او پرسید، شهر پدرت را چقدر می‌بینی، گفت قدر یک دهکده، باز رفت بالا، پرسید، حالا چقدر می‌بینی گفت قدر یک باغ، باز پرسید، تا اینکه پاسخ شنید، قدر یک تخم‌مرغ تا اینکه گفت دیگر چیزی نمی‌بینم. کره پایین آمد. پشت باغ پادشاه مملکت دیگری بود. کره گفت در این نزدیکی چوپانی هست، می‌روی یک گوسفند از او می‌خری و می‌دهی می‌کشد. شکمبه‌اش را می‌گیری. یکدست لباس هم از او می‌خری. لباس‌ها را بپوش، سیرابی را هم خوب بشور، موهایت را جمع کن، سیرابی را به سرت بکش تا مانند یک کچل شوی. لباس‌هایت را عوض کن. سپس، چند تار موی دمش را کند و به شاهزاده داد و گفت: «هر وقت کاری داشتی، یکی از این موها را آتش بزن من فوراً می‌آیم. حالا برو و در باغ شاگرد باغبان شو. کره به هوا بلند شد و رفت.

پسر داخل باغ شد. به باغبان سلام کرد و گفت که شاگرد می‌خواهی؟ باغبان هم او را به شاگردی قبول کرد. مدتی شاگرد باغبان بود تا اینکه یک روز تابستان که باغبان در باغ نبود، پسر موی کره اسب را آتش زد. کره آمد. پسر لباس‌هایش را درآورد و در استخر مدتی شنا کرد، بعد آمد لباس‌های پدرش را پوشید، سوار کره شد و دور باغ به گردش پرداخت. قصر دختران پادشاه پنجره‌ای به باغ داشت. سه دختر شاه در اتاق استراحت می‌کردند. دختر کوچک خوابش نمی‌برد. جلوی پنجره نشسته بود و تمام اوضاع را دید. فهمید که این شاگرد باغبان جز یک پسر پادشاه نیست. خواهرها که بیدار شدند به آنها رو کرد و گفت: ما تا کی باید بدون شوهر بمانیم؟

گفتند: این چه حرفی است که می‌زنی مگر ما می‌توانیم برای خودمان شوهر پیدا کنیم؟

خواهر کوچک گفت: حالا من راهش را یادتان می‌دهم. پیشخدمت را

صدا زد گفت: «به انبار برو و سه خربزه بیاور. یکی له شده، یکی رسیده و یکی نارس. خربزه‌ها را آوردند، آنگاه گفت: تو خواهر بزرگ چاقویت را به خربزه له شده بز، خواهر وسطی، تو هم به خربزه‌ای که نصفش له شده، من هم به خربزه رسیده می‌زنم.

روی دسته چاقوها اسم دخترها نوشته شده بود. آنوقت خربزه‌ها را در سینی گذاشتند، رویش پارچه انداختند، سپس خواجه را صدا زدند و گفتند: «اینها را برای پدرمان ببر.»

خواجه خربزه‌ها را به خدمت شاه آورد. شاه پرسید که اینها چیست. خواجه گفت: «شاهزاده‌خانم‌ها داده‌اند.»

روپوش را کنار زدند، سه خربزه را با اشکال مختلف دیدند. شاه پرسید: «اینها یعنی چه؟»

وزیر عرض کرد: «اگر اجازه دهید خواهم گفت.» شاه اجازه داد.

وزیر گفت: شاهزاده‌خانم‌ها شوهر می‌خواهند. دختر بزرگ گفته من پوسیده شدم و دیگر کسی مرا نمی‌گیرد، دختر وسطی گفته، نزدیک پوسیده شدن هستم، دختر کوچک هم گفته حالا وقت خوردن من است.

شاه دستور داد تمام جوان‌ها در قصر جمع شوند. شاهزاده‌خانم‌ها در قصر بنشینند و هریک از این پسرها را خواستند، نارنج طلا به سینه او بزنند.

جوان‌ها همه خوشحال شدند. خود را آراستند که شاید بخت‌شان یاری کند و یکی از دخترها آنها را بپسندد. همه به قصر آمدند. دخترها هم منتظر ایستادند. دختر بزرگ تیرش را به سینه پسر وزیر و وسطی به سینه پسر وکیل زد، ولی دختر کوچک همانطور نگاه می‌کرد و ایستاد. خواهرها گفتند: «تو ما را وادار به این کار کردی، پس چرا خودت کسی را انتخاب نمی‌کنی؟»

جواب داد: مطلوب من در میان اینها نیست.

به شاه عرض کردند دو دختر پسر وزیر و وکیل را انتخاب کردند، ولی

دختر کوچک می‌گوید من اینها را نمی‌خواهم. شاه گفت: بگردید و در هر جا، پسری پیدا کردید بیاورید.

گشتند و دیدند شاگرد باغبان در یک گوشه نشسته و یک تکه لبو به دندان گرفته. به او گفتند: چرا نشستی؟ دختر پادشاه منتظر توست.

گفت: من به دختر پادشاه کاری ندارم، عقب کارتان بروید.

هر چه اصرار کردند نیامد تا اینکه به زور او را بردند. آنها او را مسخره می‌کردند، گمان نمی‌کردند که دختر پادشاه چشم به راه او باشد؛ ولی تا او رسید، دختر نارنجش را به سینه‌اش زد. پسر شروع کرد به گریه کردن و گفت: مگر من چه کردم که مرا می‌زنید؟

به او گفتند این کتک نیست، دختر پادشاه تو را برای همسری انتخاب کرد.

گفت: «رهایم کنید، من زن نمی‌خواهم.»

موضوع را به شاه گفتند، او هم گفت حالا که آنقدر، پست است که این گدا را انتخاب کرده، آنها را عقد کنید و یک اطاق در طویله به آنها بدهید که زندگی کنند.

ولی دختر هیچ از این بابت ناراحت نبود و می‌دانست که چه کسی را انتخاب کرده‌است. شهر را آذین بستند. هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و دو دختر را به پسران وزیر و وکیل دادند، از آن طرف هرچه دختر به پسر گفت من که می‌دانم تو کیستی هستی، پسر منکر می‌شد و می‌گفت من شاگرد باغبان هستم تو اشتباه می‌کنی. مدتی به همین صورت گذشت و پسر هیچ‌گونه حاضر نشد که چهره واقعی خود را نشان بدهد.

تا اینکه شاه مریض شد، هر چه معالجه کردند نتیجه نگرفتند به اطبا گفتند باید گوشت آهو بخورد تا خوب شود. دامادهای پادشاه هر یک به شکار رفتند تا گوشت آهو برای شاه بیاورند. دختر کوچک هم به شوهرش گفت: بلند شو، تو هم مثل آنها یک آهو شکار کن و برای پدرم بیاور.

پسر گفت: من از تفنگ و شکار می ترسم.

آخر دختر یک تفنگ فراهم کرد و از طویله هم یک اسب گرفت به پسر داد و به زور روانه اش کرد. پسر هم باکراه روانه شد. از دروازه که بیرون آمد، موی کره را آتش زد. کره آمد. لباس هایش را عوض کرد و به کره گفت: «می خواهی در منطقه وسیعی از صحرا، تمام حیوانات را جمع کنی، به خصوص آهوها را و دور آنها حیوانات درنده را می گذاری تا کسی جرئت نکند جلو بیاید و در بالای آنجا چادری بسیار عالی برای من آماده می کنی.

کره دریایی تمام دستورات پسر را عمل کرد. پسر با لباس و تاج شاهی روی تختی از طلا نشست. پسر و کیل و وزیر هر جا را گشتند، آهوایی نیافتند تا اینکه به یک دهقان رسیدند. از او پرسیدند: برادر، اینجا که همیشه آهو زیاد بود، چه شد که دیگر هیچ آهوایی دیده نمی شود؟

دهقان جواب داد: مگر خبر ندارید، پادشاه حیوانات در بالای تپه چادر زده و هیچ کس جرئت ندارد به حیوانات نزدیک شود مخصوصاً که دور آنها پلنگ و شیر و حیوانات وحشی هستند و هیچ کس جرئت جلورفتن ندارد.

آنها آمدند و دیدند همانطوری است که مرد دهقان گفته بود. آنقدر حیوانات وحشی هست که آدم جرئت ندارد جلو برود. صدا زدند و التماس کردند ما می خواهیم به خدمت سلطان حیوانات برسیم. پیشخدمت ها جلو رفتند و اجازه دادند و آنها خوشحال شدند و به خدمت سلطان حیوانات آمدند و گفتند: قربان ما دو آهو می خواهیم هر چه پول بخواهید می دهیم. پسر گفت: من پول نمی خواهم، به دو شرط به شما دو آهو می دهم و روانه تان می کنم.

گفتند: هرچه باشد قبول داریم چون پای جان در میان است.

سلطان گفت: اول شما باید غلام من بشوید.

گفتند: ما داماد پادشاه هستیم چگونه غلام شما بشویم.

گفت: من این چیزها را نمی‌دانم و کاری ندارم شما که هستید. اگر آهو می‌خواهید باید غلام من شوید.

قبول کردند گفتند: «اینجا کسی نیست که ما را بشناسد.»

مشعل آتش آوردند و عصای مرصع را که مهر ملک ابراهیم روی آن کنده شده بود در آتش گذاشتند و به پای آنها داغ ملک ابراهیم را زدند.

گفتند: شرط دوم چیست؟

گفت شرط دوم این است که آهو را می‌دهم بکشند، ولی کله‌پاچه آن مال من است.

گفتند: قبول داریم.

آهو را کشتند و در موقع کشتن دم به دم (ملک ابراهیم) می‌گفت: «مزه‌اش به کله‌پاچه‌اش» پسران و کیل و وزیر خوشحال آهوها را آوردند و به آشپز دادند تا برای شاه از آنها خوراک و کباب بپزند. شاه خورد و دید بی‌مزه است و حالش بدتر شد.

از آنجا بشنوید که شاهزاده لباس‌هایش را پس داد و با همان لباس چوپانی، سوار بر اسبی که دختر برایش فراهم کرده بود شد و کله‌پاچه را در توبره اسب گذاشت و پیش دختر برگشت. دختر گفت: خب، آخر به شکار رفتی.

پسر گفت: شکارچی را خدا عمر بده یک نفر شکار را زده و کله‌وپاچه‌اش را دور ریخته بود، من هم آن را برداشتم و آوردم.

دختر گفت: چرا کله‌پاچه؟

پسر گفت: همین هست که می‌بینی، می‌خواهی بخواب، نمی‌خواهی نخواب. دختر به ناچار کله‌پاچه را پاک کرد و پخت، توی کاسه ریخت و برای پدر برد. شاه بی‌حال افتاده بود.

حاضران گفتند: دختر کوچک کله‌پاچه آهو برایتان آورده.

شاه گفت: این هم مثل آنهای دیگر، از خود آهو چه خیری دیدم که از کله پاچه‌اش ببینم.

گفتند: قربان دلش را نشکنید، یک قاشق از آبش بخورید، شاه خورد و دید عجب خوشمزه است. یک قاشق دیگر هم خورد چشمش باز شد، نشست و تمامش را خورد و گفت باز هم بدهید.

گفتند: دیگر نیست. دختر رفت که یک کاسه دیگر بیاورد. به شوهرش گفت پدرم خوشش آمده و حالش بهتر شده، دختر این بار کنار کاسه یک پشگل اسب گذاشت. وقتی که چشم پادشاه به پشگل اسب افتاد، گفت: این چیست؟

دختر گفت: قربان، کسی که در طویله زندگنی می‌کند، از این چیزها هم دارد.

شاه دستور داد یک منزل بهتر به آنها دادند، باز دختر پیش پسر گریه کرد و گفت حالا که حال پدرم خوب شده، خودت را نشان بده.

پسر گفت: من همین هستم که می‌بینی، باز چندی گذشت. جنگ سختی درگرفت و شاه شکست خورد. دشمن به پشت دروازه رسید که ملک ابراهیم به بیرون آمد و یک تار موی کره را آتش زد. وقتی کره آمد، لباسش را عوض کرد، سوار بر کره، مشغول جنگ شد. شروع به قلع و قمع دشمن کرد، هرکس را جلو راهش می‌دید سرش را قطع می‌کرد تا اینکه بعد از مدت کوتاهی، دشمن عقب‌نشینی کرد. شاه خوشحال شد، نمی‌دانست این شخص کیست که به کمک آنها آمده. شاه وزیرش را به دروازه شهر فرستاد تا از «سوار» تشکر کند.

شاه گفت: مقصود شما از این جنگ و کمکتان چه بود؟

سوار جواب داد: من دو غلام داشتم که فرار کردند. شنیده‌ام که پیش شما آمده‌اند. آمد بودم که غلامانم را بگیرم که دیدم جنگ است و شما دارید شکست می‌خورید، من هم کمکتان کردم، حال غلامان مرا بدهید. فرستاده

شاه آمد و گفت: بفرمایید، استراحت کنید و اگر غلامانتان پیش ماست ببرید. ملک ابراهیم رو کرد به دامادهای پادشاه و گفت: این دو جوان غلامان من هستند.

شاه گفت: این چه حرف است؟ آنها داماد من و پسر وکیل و وزیر من هستند.

گفت: برای من فرقی نمی‌کند، قبول ندارید شلوار آنها را پایین بکشید. دامادها از همان اول او را شناختند و بنای التماس را گذاشتند که ملک ابراهیم شروع به خندیدن کرد.

شاه پرسید: به چه می‌خندید؟

گفت: به اینکه من داماد شما هستم، همان پسر باغبان. شاه تعجب کرد. ملک ابراهیم قصه خودش را تعریف کرد.

پیشخدمتان خودشان را به دختر شاه رساندند. مژده، مژده که شوهرت پسر پادشاه ایران است. دختر گفت خودم می‌دانستم، برای همین حاضر شدم با همان کچل ازدواج کنم.

شاه مژده پیداشدن ملک ابراهیم را به پدرش رساند. شاه ایران که خیلی ضعیف و پیر شده بود، خوشحال شد و برای ورود پسر و عروسش دستور داد شهر را آذین بستند و از نو عروسی گرفتند. آنوقت ملک ابراهیم و عروس وی روانه ایران شدند و به‌خوشی زندگانی کردند.^۱

قنترشاه

پیرزنی پسری تنبل داشت که همیشه توی تنور بود و مادر بیچاره باید نان و آبش را در تنور می‌گذاشت. روزی پیرزن ماجرا را برای یکی از همسایه‌ها تعریف کرد. همسایه گفت: از فردا نان و آبش را لب تنور بگذار و هرچه داد

۱. انتظام وزیر، فرخ‌لقا، تهران، ۱۳۵۳/۱۲/۲۵

و فریاد کرد گوش نده تا خودش از لب تنور بردارد. روز بعد یک قدم دورتر، همینطور یک قدم یک قدم تا بیرون خانه ادامه بده و وقتی که از در خانه بیرون رفت، در را ببند و دیگر راهش نده.

پیرزن همین کار را کرد و تنبل تنوری را پس از چند روز از خانه بیرون انداخت، سپس در را قفل کرد و دیگر راهش نداد. تنبل تنوری آرد و یک تخم مرغ برداشت، یک گنجشک هم گرفت و حرکت کرد. رفت تا رسید پای یک درخت. خسته بود، گیوه‌هایش را زیر سرش گذاشت و خوابید. از بس مگس زیاد بود، نمی‌توانست بخوابد، با گیوه زد و تعداد زیادی مگس را کشت و به درخت نوشت: «به یک حمله کشتم دویصد سوار». دراز کشید و خوابش برد.

از طرفی قنتر شاه نامی پیغامی برای سه برادر دیو که یک خواهر داشتند فرستاده و به آنها گفته بود یا خواهرتان را به من بدهید یا آماده جنگ باشید. دیوها هر طرفی می‌گشتند تا کمکی بیابند. گذارشان به کنار درخت افتاد. دیدند شخصی خوابیده و به درخت نوشته «به یک حمله کشتم دویصد سوار». پیش خود گفتند: این همان کسی است که ما می‌خواهیم.

صبر کردند تا تنبل بیدار شد. یکی از دیوها که از همه قوی‌تر بود، مقداری سنگ به دست گرفته با کف دست به هم سایید، خرد کرد و به زمین ریخت. تنبل تنوری هم قدری آرد کف دست ریخت و ساییده فوت کرد، باد برد.

دیو دستها را به درخت گذاشته فشار داد آب از تنه درخت بیرون آمد. تنبل تنوری هم تخم مرغ را کف دست گذاشت و تنه درخت را فشار داد، تخم مرغ شکست و گفت: ببینید من شیره درخت را بیرون آوردم. دیو سنگی برداشته چنان پرتاب کرد که از چشم ناپدید شد. تنبل هم گنجشک را به دست گرفته پرتاب کرد، آن هم از نظر ناپدید شد. دیوها با هم مشورت کرده، گفتند: همان کسی است که ما می‌خواستیم. قضیه را با او در میان گذاشته و

قرار گذاشتند که اگر قنترشاه را شکست بدهد خواهرشان را به او بدهند. تنبل تنوری قبول کرده به راه افتادند و به قلعه دیوها وارد شدند. صبح که شد اسب‌های قوی برای تنبل آوردند. قبول نکرد. تنبل می‌ترسید سوار شود. دیوها هم فکر می‌کردند تنبل اسب‌ها را نمی‌پسندد. عاقبت تنبل خودش رفت توی طویله، گوشه طویله اسب لاغری را دید، گفت: «این خوب است». از قضا این اسب باد بود. دیوها تعجب کردند که خوب می‌شناسد. اسب باد را انتخاب کرده، در صورتی‌که تنبل از ترس، اسب لاغر و ضعیف را انتخاب کرده بود. اسب را آوردند. تنبل گفت: «چهل زرع کرباس بیاورید». آوردند. گفت: «من وقتی که سوار می‌شوم دیگر حال خودم را نمی‌فهمم. از بس به سرعت اسب می‌دوانم، ممکن است اسب از زیرپایم به در رود، پس مرا با این کرباس‌ها به اسب ببندید.

تنبل از ترس این کارها را می‌کرد، درحالی‌که دیوها خیال می‌کردند راست می‌گوید. تنبل را به گرده اسب بستند و اسب را رها کردند. اسب باد به سرعت باد شروع به دویدن کرد.

دهنه اسب از دست تنبل رها شد، از قضا تنبل هم به دهنه می‌گفت: «قنتر» (qantar). تنبل شروع به داد زدن کرد: «قنتر را بگیر قنتر را بگیر» «قنتر را بگیر قنتر را بگیر» (دهنه را بگیر)...

همینطور که می‌رفت، رسید به یک درخت خشک، برای اینکه شاید بتواند اسب را نگهدارد، دست برد و شاخه درخت را گرفت. درخت هم پوسیده بود و از ریشه کنده شده، دنبال اسب «کرکر» (ker ker) کشیده می‌شد.

تنبل هم صدا می‌زد «قنتر را بگیر قنتر را بگیر». قنترشاه دید سواری به سرعت می‌آید، درختی را هم همراه می‌کشد و صدا می‌زند: «قنتر را بگیر» خیال کرد خودش را می‌گوید، پا به فرار گذاشت. قنترشاه فرار می‌کرد، اسب

باد هم پشت سرش می‌دوید.

اسب آنقدر رفت تا هنگام غروب به هوای کاه و یونجه به قلعه دیوها برگشت. دیوها آمدند و تنبل را باز کردند.

تنبل دیگر می‌خورد و می‌خوابید و فرمان می‌داد. شبی دیوها باهم مشورت کردند که چگونه از شر او خلاص شوند.

یکی از آنها پیشنهاد کرد شبانه موقعی که خواب است، سه نفری برویم با گرز اینقدر بزنیم تا له شود.

تنبل پشت در بود، شنید. شب که شد بالش را به جای خود در رختخواب گذاشت و به بام رفت. نیمه‌شب دیوها آمدند و با گرز اینقدر رختخواب را زدند که تکه‌تکه شد. گفتند:

دیگر مرد رفتند و خوابیدند. صبح زود تنبل از بالای بام شروع به اذان گفتن کرد.

دیوها که بیدار شدند او گفت: «دیشب باران می‌بارید» دیوها پیش خود گفتند: ای بابا، ما اینهمه گرز زدیم می‌گوید دیشب باران می‌بارید، باید تا دیر نشده فکری کنیم. تنبل هم که به فکر راحت شدن از دست آنها بود، شب هنگامی که مطمئن شد دیوها خواب هستند آفتابه را آب کرد و توی رختخواب آنها ریخت.

صبح که دیوها بیدار شدند این یکی به آن یکی گفت: «داداش من خیس کرده‌ام» دیگری گفت: من هم همینطور بلند شوید تا تنبل بیدار نشده فرار کنیم که این ننگ را اگر بفهمد، دیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم. آهسته بلند شدند، اسبها را زین کرده و فرار کردند. تنبل هم وقتی که از فرار آنها مطمئن شد، تمام جواهرات را بار کرد، دختر را برداشت و به شهر خود برگشت، با دختر عروسی کرد و سالها باخوشی با یکدیگر زندگی کردند.^۱

۱. نمکی، ژاله، اراک، ۱۳۴۸/۷/۱۳

هله لیس بله لیس

تاجری عزم سفر کرد، یک اتاق پنبه به زنش داد و گفت: این پنبه‌ها را بریس و کرباس بباف تا من بیایم و عازم سفر شد.
زن تاجر به خیال اینکه یک ماه وقت دارد تا پنبه‌ها را کرباس کند، مرتب به خانه این و آن می‌رفت و به قول معروف، این در سلام و آن در سلام می‌کرد تا اینکه یک ماه تمام شد و به زن خبر دادند که تاجر از سفر برگشته و به در دروازه شهر رسیده است.
زن تاجر یک کاسه شیره روی شانهایش مالید و مشغول چرخ ریزی شد.

مرتب چرخ‌ریزی می‌کرد و با زبان روی شانهایش را می‌لیسید و می‌خواند: این دوش بلیسم چکی، آن دوش بلیسم چکی، حاجی به دروازه رسید، فیله به چرخم نرسید.
می‌گویند دخترشاه پریان چند سال بود که استخوان در گلویش چسبیده بود وقتی حرکات زن تاجر را دید، خنده‌اش گرفت و استخوان از گلویش بیرون پرید.

دختر شاه‌پریان پیش زن تاجر آمد و به او گفت: هر حاجتی داری بگو تا برآورده کنم. زن تاجر قضیه را گفت بعد پری‌ها به زن گفتند:
پنبه‌ها را داخل اتاق بریز و در آن را قفل کن ما برایت کرباس می‌بافیم.
بعد از پنج شش روز، در آن را باز کن.
خلاصه تاجر آمد و به زن گفت: زن! بافتی؟ گفت: بله بافتم. مرد گفت: برویم ببینم. وقتی در را باز کردند تاجر دید تا سقف اتاق کرباس‌های بافته را چیده است و اتاق پر شده از کرباس.

خوشحال شد و به زن گفت: آفرین زن! این دفعه هم پنبه به تو می‌دهم تا آنها را کرباس درست کنی. زن غمگین شد و با خود گفت: دفعه اول هم حور و پری به دادم رسیدند من که نمی‌توانم. بنابراین، به فکر چاره افتاد تا

اینکه یک روز که تاجر و زنش مشغول غذاخوردن بودند، چشمشان به سوسکی که از کنار سفره می‌گذشت افتاد.

زن تاجر فوری گفت: سلام خاله جان، خوش آمدی، صفا آوردی، حالت خوبه، سالمی، سلامتی؟ چه عجب خاله جان، بفرما غذا بخور، قربان دست‌های بلوریت بگردم.

تاجر حیرت کرد و گفت: با کی حرف می‌زنی؟ این کیه؟
زن تاجر گفت: این خاله من است، از بس کار کرده و کرباس درست کرده سوسک شده! تاجر گفت: پس دیگر نمی‌خواهد کار کنی، بسه. می‌ترسم که تو هم سوسک بشی. همین کرباس هفت پشت ما را بس است.^۱

خاله گردن‌دراز

قصه خاله گردن‌دراز یکی از قصه‌هایی است که در نقاط مختلف کشور به نام‌های مختلف سینه‌به‌سینه نقل شده است. در ذیل متن این قصه با عنوان قصه «زن‌احمق» آورده شده است:

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان حکومت شاه‌عباس، زن احمقی با شوهرش زندگی می‌کرد که هیچ کاری بلد نبود.

کارهای احمقانه می‌کرد با حیوانات حرف می‌زد و به خیال خودش، از آنها جواب می‌گرفت، خلاصه با کارهایش شوهرش را ذله کرده بود.

روزی شوهر مقداری پشم خرید و به خانه آورد، آنها را به زن داد و گفت: اینها را بریس و برایم جوراب بیاف.

زن پشم‌ها را کمی رسید اما زود حوصله‌اش سررفت. بلند شد، پشم‌ها را برداشت و به کنار برکه برد.

۱. دادو، گیتی، گرمسار، ۱۳۵۲/۶/۵

دید قورباغه‌ها قورقور می‌کنند، گفت: قورباغه باجی‌ها این پشمها را برای من نخ کنید، فردا میام می‌برم.
 قورباغه‌ها گفتند: قورقور.
 زن به خیال اینکه قورباغه‌ها قبول کرده‌اند، تمام پشمها را توی برکه ریخت و به خانه برگشت. وقتی شوهر به خانه آمد، گفت: نخ‌ها کو؟
 زن گفت: دادم قورباغه‌باجی‌ها برامون بریسند.
 مرد از حماقت زن ناراحت شد اما چیزی نگفت. فردا زن به کنار برکه رفت و گفت: قورباغه‌باجی‌ها نخ‌ها را بدهید.
 قورباغه‌ها گفتند: قورقور.
 زن باز گفت: نخ‌ها کو. جواب شنید قورقور.
 زن که دید قورباغه‌ها نخ‌ها را پس نمی‌دهند گفت: اقلأ پشمها را بدهید، اما باز هم قورقور شنید.
 عاقبت وقتی دستش از همه جا کوتاه شد، نگاهش به یک خشت در همان نزدیکی افتاد. فوراً آن را برداشت و باصدای بلند گفت: حالا که شما نخ مرا پس نمی‌دهید، من هم سنگ جهره^۱ (jahre) شما را برمی‌دارم.
 زن خشت را به خانه آورد. ظهر که شوهرش آمد، زن دوید جلو و گفت: «قورباغه‌ها نخ‌ها را ندادند، من هم سنگ جهره‌شان را برداشتم.» مرد دید یک خشت طلاست، آن را گرفت و پنهان کرد. فردا حلوفروشی آمد توی کوچه و فریاد زد «حلوا دارم، حلوا دارم». زن فوری رفت و خشت طلا را پیدا کرد و برد به حلوفروش داد. او هم چون طلا را دید هرچه حلوا داشت با ظرفش داد به زن و فرار کرد.
 زن با خوشحالی حلواها را به خانه آورد و آن را گلوله گلوله کرد و سر طاقچه چید. ظهر وقتی شوهرش آمد و از قضیه آگاه شد دست زن را گرفت

۱. سنگی که روی چرخ نخ‌ریسی می‌گذارند تا در هنگام کار تکان نخورد.

و از خانه بیرون انداخت. زن رفت و رفت، خسته شد و سر راهی نشست. یک سگ را دید که می‌آید. خیال کرد شوهرش سگ را به دنبالش فرستاده است. به این رو کرد به سگ و گفت: «برو من با تو نیام.» کمی بعد یک الاغ آمد و گذشت به الاغ همین را گفت. کمی بعد یک اسب آمد و رد شد، زن به او هم گفت: برو من با تو نیام. تا اینکه یک شتر پیدا شد.

این شتر از شترهای شاه بود که بار آن یک طرف طلا و یک طرف نقره بود. زن تا شتر را دید از جا بلند شد و افسار آن را گرفت و به طرف خانه به راه افتاد.

وقتی به خانه رسید، در زد، شوهر آمد پشت در و پرسید: کیه؟
زن گفت: بازکن منم.

مرد گفت: برو چرا برگشتی؟

زن گفت: مگه خودت نفرستادی دنبالم؟

آجی سگه اومد، نیامدم. داش خره اومد، نیامدم. آقاسبه اومد، نیامدم. اما وقتی لوک‌لوک‌بابا (لقب شتر) اومد خوشم آمد و همراهش آمدم. شوهر که چیزی از حرف‌های زن نفهمیده بود، در را بازکرد ببیند زن چه می‌گوید که چشمش به شتری که طلا و نقره بارش بود افتاد.

فوری آنها را به داخل خانه برد. آن روز در خانه ماند و به زن گفت: زن، شنیده‌ام امروز تگرگ سنگی خواهد بارید، بهتر است تو بروی توی تنور و پنهان شوی که سر و رویت نشکند. زن قبول کرد و داخل تنور شد.

مرد یک در آهنی روی تنور گذاشت و مقداری ارزن ریخت و چند تا مرغ و خروس آورد و روی آن گذاشت.

وقتی مرغ‌ها نوک می‌زدند، آهن صدا می‌کرد و زن فکر می‌کرد تگرگ سنگی است. در این مدت مرد سر شتر را برید و گوشتش را قورمه کرد و توی کوزه ریخت و آن را پنهان کرد.

طلاها را هم چال کرد و مقداری خرده سفال هم روی زمین ریخت. مرغ و خروس را برداشت و زن را بیرون آورد. زن تا بیرون آمد، گفت: بابالوکلوک را چکار کردی؟
مرد گفت: صاحبش آمد و بردش، بارش هم سنگ و خرده سفال بود، اینهاش.

فردا شاه که از گمشدن شترش ناراحت بود، پیرزنی را به درخانه‌ها فرستاد که بگوید: زن شاه ویار کرده هرکس قورمه شتر دارد، مقداری بدهد. نظرشاه از این کار این بود که دزد شتر را پیدا کند.
پیرزن در همه خانه‌ها را زد تا رسید به خانه زن احمق، گفت: زن شاه ویار کرده قورمه شتر دارید؟

زن گفت: البته و رفت مقداری توی کاسه ریخت و آورد و داد به پیرزن. پیرزن آمد به خانه شاه و ماجرا را گفت: شاه فرستاد دنبال زن و شوهرش. زن و شوهر را پیش شاه بردند، شاه از مرد پرسید: شتر را از کجا آوردی؟ مرد گفت: از زخم پرسید از زن پرسیدند، گفت: به توجه؟ آمده بود دنبالم، منم باهاش رفتم.

شاه گفت: کی گوشتش رو قورمه کردید؟
زن گفت وقتی تگرگ سنگی می‌بارید و چشم‌های شاه را درمی‌آورد، آن وقت قورمه‌اش کردیم.

شاه دید این زن احمق است، گفت: بابا ولشان کنید، بروند. زن و شوهر هم آمدند و سال‌های سال با آن طلا و نقره‌ها زندگی خوشی را گذراندند. خوردند و نوشیدند، به مطلوبشون رسیدند. از آسمان سه تا سیب افتاد. یکی برای قصبه‌گو، یکی هم برای سایه‌اش، یکی هم برای شنونده‌ها.^۱

۱. یوسف‌زاده، سعیده، ارومیه، ۱۳۵۳/۲/۱۴

دختر درزی

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان شاه عباس یک درزی در همسایگی پادشاه زندگی می کرد که یک دختر بسیار زیبا داشت. روزی پسر پادشاه به پشت بام رفته بود و خانه همسایه ها را دید می زد. دختر درزی را دید که کنار باغچه حیاطشان ایستاده، خواست کمی سربه سرش بگذارد. به این جهت گفت: دختر درزی دختر درزی ریحان توی باغچه ات چندتاست؟

دختر بلافاصله جواب داد: پسر پادشاه، پسر پادشاه در آسمان ستاره چندتاست.

پسر پادشاه که دید دختر جوابش را داد با خود گفت: کاری می کنم که نتواند جوابم را بدهد. به این جهت فردا لباس مبدل پوشیده و با یک سینی حلوا به کوچه آمد داد زد «آی حلوا. آی حلوا.» دختر از خانه بیرون آمد و گفت: حلوا چنده؟

پسر گفت: به پول نمی فروشم.

دختر گفت: پس به چی می فروشی؟

پسر گفت: به دوتا بوسه.

دختر دوتا بوسه را داد و حلوا را با سینی گرفت آورد توی خانه. فردا پسر پادشاه دوباره به پشت بام رفت و گفت: دختر درزی، دختر درزی ریحان توی باغچه ات چندتاست؟

دختر گفت: پسر پادشاه، پسر پادشاه در آسمان ستاره چندتاست؟

پسر گفت: دختر درزی، دختر درزی حلوادادن و بوسه گرفتن چطور است؟

دختر گفت: وای پس تو بودی؟ قربون ننه ات بری جوابتو فردا می دم.

شب شد دختر سر تا پا سفید پوشید و با یک کارد بلند، بالای سر پسر پادشاه رفت و کارد را جلو چشم های او گرفت و گفت: من عزرا بیلم.

می‌خواهم جانت را بگیرم یا باید جانت را تسلیم کنی یا جعبه جواهرات را بدهی. پسر با ترس و لرز جعبه جواهرات را داد و دختر به خانه برگشت و خوابید.

فردا پسر به پشت بام رفت و گفت: دختر درزی، دختر درزی ریحان توی باغچه‌ات چندتاست؟

دختر گفت: پسر پادشاه، پسر پادشاه در آسمان ستاره چندتاست؟
 پسر گفت: دختر درزی، دختر درزی حلوادادن و بوسه گرفتن چطور است؟
 دختر گفت: پسر پادشاه، پسر پادشاه عزرا بیل شدن و جونتو گرفتن و جعبه جواهرات را بردن چگونه؟

پسر گفت: وای پس تو بودی که منو ترسوندی؟ بهت می‌گم.
 فردا پسر پادشاه، مادرش را به خواستگاری دختر درزی فرستاد. بعد از موافقت عقد کردند و چند روز بعد بساط عروسی راه افتاد. وقتی خواستند عروس را به خانه داماد ببرند، دختر به مادرش گفت: که یک مشک دوشاب و یک چمچه (قاشق چوبی) به او بدهد. مادر همین کار را کرد دختر را به حجله بردند. دختر چمچه را زیر چادر جلو صورتش گرفته و مشک دوشاب را هم جلو شکمش نگه داشته بود. پسر کمی با دختر حرف زد، اما دختر جوابی نداد فقط چمچه را کمی حرکت می‌داد که مثلاً سرش را حرکت می‌دهد. پسر عصبانی شد و با کارد محکم زد به شکم عروس. مشک پاره شد و دوشاب فواره زد یک قطره از آن به گلوی پسر جست، پسر دید شیرین است کمی چشید. دید نه خیلی شیرین است. دودستی محکم به سرش زد که دیدی چه خاکی ب سرم شد، عروسی را که خون به این شیرینی داشت کشتم.
 داشت گریه می‌کرد و خود را می‌زد که دختر برخاست و دست در گردنش انداخت، پسر از اینکه دختر کشته نشده بود شادی‌ها کرد و سال‌های

سال به‌خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردند. خوردند و نوشیدند و به مطلوبشون رسیدند. از آسمان سه تا سیب افتاد، یکی مال قصه‌گو، یکی مال دختردرزی، یکی مال پسر پادشاه^۱.

ترانه‌ها و شعرهای شب یلدا

شعر و ترانه‌خوانی یکی از کارهای فراموش‌ناشدنی گردهم‌آیی‌های ایرانیان قدیم، در تمام مناطق بود. مردم شهرها و روستاها در شب‌نشینی‌های زمستان به‌ویژه شب یلدا، شخص خوش‌صدایی را تشویق می‌کردند تا با خواندن اشعار عاشقانه، حماسی و مذهبی به مجلس رونق بیشتری ببخشد.

در لای‌بید اصفهان، شب یلدا دوبیتی‌هایی خوانده می‌شد که مربوط به فصل زمستان بود، از جمله:

زمستون آمد و بی‌توشه موندم
 چو گندم در میون خوشه موندم
 زمستون آمد و یارم نیومد
 چو شیری در میون بیشه موندم

پری در خواب نازه وای بر من
 شب یلدا درازه وای بر من
 تو بیدارش نکن مرغ سحرخون
 که عاشق می‌گذازه وای بر من

۱. محمدزاده، افروز، خوی، ۱۳۶۷/۷/۱۲

زمستون و زمستون و زمستون

کند فردا دنیا را گلستون^۱

شب چله پس از خوردن میوه‌ها و خوراکیها بچه هایی که در همسایگی هم هستند دور هم جمع می‌شوند و یکی نی می‌زند و بقیه به ترتیب آواز می‌خوانند، البته قبل از خواندن همه دسته جمعی شروع به خواندن این جملات می‌کنند:

عمو چله آمد قلاه به گله آمد
عمو چله حالتان احوال آن کلاهتان

عمو چله:

هر چه داری گاه و بیده بده حمامی ژبیده^۲

در روستای دولتشانلو درگز خراسان، در شب‌نشینی شب چله، اگر کسی بلد بود، نی می‌زد، اگر شخصی خوش صدا بود با صدای بلند دوبیتی می‌خواند که به این کار «کَلَه فریادی» (kella) هم می‌گویند. موقع آمدن برف بچه‌ها خوشحالی می‌کردند و دسته‌جمعی این ترانه را می‌خواندند:

برف می‌یاد چُله چُله (پنبه پنبه)
در خونه حسین پَله^۳ (پله لقب است)
یک قاب پلو یک قاب شُله^۴

در رامشه اصفهان، با بارش اولین برف یا باران زمستان، بچه‌ها

۱. کریمی، ابوالفضل (فرهنگیار) اصفهان، میمه، لای بید، ۱۳۵۴/۹/۱۸

۲. علیزاده، موسی، (فرهنگیار) خراسان، درگز، دولتشانلو، ۱۳۵۳/۱۰/۲۹

۳. پله بر وزن پله در لهجه شیرازی به معنی سورچران بی‌آزار

۴. رجائی زفره، محمدحسین (فرهنگیار) اصفهان، زفره، ۱۳۴۷/۳/۴

دسته‌جمعی به در خانه‌ها می‌روند و این شعر را می‌خوانند:

حسن و حسین و ینی صاحبخونه غیری
پاشنه خونه بلنده خدا دَرش نبنده

پس از آن مقداری هیزم (که به زبان محلی به آن خیزم) می‌گویند، از هر خانه‌ای می‌گیرند و دور هم جمع می‌شوند و آتش می‌زنند و برای این نعمت خدادادی شادی می‌کنند.^۱

در فیروزآباد میبد دوبیتی‌های زیر میان مردم رایج بوده است:

عزیز من نشسته پای گردو

مثال غنچه گل می‌دهد بو

نشوند^۲ می‌دهم گر بشناسی

بلند بالا، که داره خال ابرو

گل بی خار من خارُد مبادا

به غیر از من اگر یارُد مبادا

به جون یوسف و مرگ زلیخا

به غیر از من دگر یارُد مبادا

ستاره آسمون می‌شمارم امشب

به بالینم بیا تب دارم امشب

به بالینم نیا تب گِیرو می‌شی

۱. رجایی رامشه‌ای، سیدفخرالدین (فرهنگیار) اصفهان، رامشه جرقویه، ۱۳۴۶/۱۱/۲۵

۲. نشانت

گرفتار تب بدپیرو می‌شی^۱

چیستان‌های یلدا

از سرگرمی‌های دیگر شب یلدا و شب‌های دیگر زمستان، طرح چیستان ابتدا از طرف بزرگترهای مجلس و سپس توسط بقیه است. حاضرین در شب‌نشینی سعی در یافتن پاسخ چیستانها دارند. چیستان یکی از مهمترین ژانرهای ادبیات شفاهی در بین همه اقوام ایرانی است و نقش بسزائی در شکوفا شدن ذهن مخاطبان بخصوص کودکان دارد.

چیستان‌های مردم شهر یزد با موضوعات مختلف:^۲

عجایب صنعتی دیدم در این دشت
که می‌نالید و می‌غرید و می‌گشت (آسیا)
زردم، سرخم، عنابی، روز می‌روم قصابی (زنبورسرخ)
آن چیست که، هم یکی از وسایل آرایش است، هم قسمتی از بدن(شانه)
آن چیست که اندر شکمش خلق نهان است (خاک)
آن چیست که سرش پایین و پاهایش هوا است (دود)
آن چیست که، زودتر از ما وارد اتاق می‌شود (سلام)
برگ سبزچمنی، ورق ورق می‌شکنی (کاهو)
در باغ سبز است، در بازار سیاه، در خانه قرمز (چای)

نمونه‌هایی از چیستان‌های مردم تهران:^۳

آن چیست، صندوقچه سلیمانی در بسته بیابانی (قبر)

۱. مهدوی، حوا، فیروزآباد میبد

۲. شریعتی، علی‌اکبر، یزد، ۱۳۵۶/۴/۱۵

۳. عسگر، محمد، تهران

آن چیست که نم دارد و دم دارد مثل اژدها شکم دارد (حمام)
 آن چیست، خودش یک دسته بیل، صداس یک نعره دیو (تفنگ)
 آن چیست که، روز کُلفت است و شب خانم (جارو)
 عجایب صنعتی دیدم در این پل، که آب بر زیر آتش می زند قُل (قلیان)
 آن چیست که تا پالونش را برندارند توی دهان نمی رود (گردو)
 عجایب صنعتی دیدم که شش پا و دو سم دارد، عجایب تر از آن دیدم که
 میانش هم دم دارد (ترازو)
 آن چیست که این طرف کوه سفیدپلو، آن طرف کوه سفیدپلو، وسط کوه
 زردی پلو (تخم مرغ)
 آن چیست که این طرف کوه، برف می آید، و آن طرف کوه تگرگ می آید
 (چرخ پنبه)
 قالی لب بافته، گل به گل انداخته، قدرت پروردگار، خوب به هم انداخته
 (ماهی)
 آن چیست که دو برادرند هر چه می دوند به هم نمی رسند (چشم)
 گرد است گردو نیست، زرد است زردآلو نیست، شیر دارد خوردنی
 نیست (سکه ده شاهی)
 آن چیست که چهار برادرند و یک کلاه سرشان است (چهارستون اتاق)

چیستان‌های روستای قمبوان شهرضا از توابع اصفهان^۱:

این چیست، دالان روفته، بی بی توش خفته (بادام)
 این چیست که، تا دست توی دو تا چشمش نکنی نمی خورد (قیچی)
 دیگ چوبی در دیگ چوبی نعمت خدا در آن است (گردو)

۱. کرمی، محمدرضا، قمبوان شهرضا، ۱۳۵۰/۲/۱۰

پولهای بابا را نمی‌توان شمرد، چادر ننه را نمی‌شود متر کرد (آسمان و ستاره)

چهل عروس حنا بسته در یک حجله هستند (کبریت)
تو سفید همچو برقی، همه جا جواب حرفی، من سیاه و سرشکنته، تو
بریز و من به رویت، تو نجیب تا من نجیم (قلم و کاغذ)
درخت انگه انگه، هر شاخ او یک رنگه (قالی)
دست دارد، پا ندارد شکم پاره ناف ندارد (کت)
صندوقچه پر از میخچه (دندان و دهان)
بشقاب پلو همه جا ولو (ماه)
دالان دراز ملا باقر، قلقل می‌کند تا طبل آخر (قلیان)
عجایب صنعتی دیدم در این دشت، که آتش در میان آب می‌گشت (سماور)
این چیست که در برگ پناهی دار، جامه سیه و سبز کلاهی دارد، پهلو
شکسته من نمی‌دانم چه گناهی دارد (بادمجان)
سه دمان نوش به نوش، اولی تافته فروش، دومی آردفروش، سومی چوب
فروش (سنجد)
دستمال آبی، پر از گلابی (آسمان و ستاره)

چیستان‌هایی از مردم «بوجین» همدان با موضوعات مختلف^۱:

عجایب صنعتی دیدم در این دشت
که بیجان در پی جاندار می‌گشت (تفنگ)
نیمی از مار و نیمی از خرگوش
اسم او زین دوجسم ناپاک (خرما)
تو سفید همچو ماهی

۱. وارسته، رضا، بوجین همدان، ۱۳۵۴/۸/۱۳

من سیاه بدقواره
تو به زیر و من به رویت
تو نجنب تا من بجنبم (قلم و کاغذ)
آن چیست که وزن ندارد
از سنگ سنگین تر است
خوردنی نیست از شکر شیرین تراست (خواب)
می کاشتم مثل نخود
رویده شد درخت بید
برگش مثل درخت توت
بهرش شکل گلابی بود
سبزاست و سرخ رنگ او
زاییدنش رنگ سفید (پنبه)

چیستان‌های مردم «قریه خورموج» از توابع استان بوشهر^۱:

آن چیست به سرمیشه، به پانه
آب می خوره علف نه (درخت خرما)
اتاقی داریم پاک و پاکیزه
بی بی در آن خوابیده (بادام)
روش اطلس است زیرش عدس (گوجه فرنگی)
حقه شی، حقه زدن، بالای حقه، نقره زدن، بالای نقره دو تیرکمون، بالای
دو تیرکمون، فرش آقا، بالای فرش آقا، چترسیاه (صورت و دو چشم و ابرو و پیشانی
و موی سر)

۱. رزمی نژاد، فرنگیس، خورموج بوشهر، ۱۳۵۲/۱۲/۱۰

چیستان‌هایی از مردم «پررود» قزوین:^۱

آن چیست که، از خدا پایین‌تر و از محمد بالاتر (عمامه)
آن چیست که جان ندارد،
نرم است و استخوان ندارد
کهنه شود حقیر گردد
تازه شود زبان درآورد (فتیله چراغ)
آن چیست که، شش پا و دو سم، میان شان‌اش یک دم (ترازو)

چند چیستان از مردم «خرم دره» در استان زنجان:^۲

گنبدی است سفید ولی در ندارد (تخم مرغ)
همه را زینت و آرایش می‌دهد ولی خودش همیشه عریان است (سوزن خیاطی)
مرغی است رنگارنگ که اگر سرش را ببری خون نمی‌آید (قالی)
نه در زمین است و نه در آسمان
چرخ فلک میان این دولنگه انداخته (سقف اتاق)
شب نخودها را کاشتم ولی صبح بلند شدم، دیدم هیچ کدام نیست (ستاره)
آن چیست که در آب شاپ شاپ می‌کند (ماهی)
هر کجا می‌روم او هم با من می‌آید (ماه)

نمونه‌هایی از چیستان‌های مردم بندرعباس:^۳

گرد است و دراز، سر ندارد
اندر شکمش ستارگانند

۱. بخشی، علی، پررود قزوین، ۱۳۶۰/۴/۳۰

۲. جلیلی، عیسی، خرمدره زنجان، ۱۳۵۱/۲/۱۰

۳. برخوردارزاده، حسن، بندرعباس، ۱۳۵۴/۲/۱۰

جز نام دو جانور ندارد (خریزه)
 عجایب صنعتی دیدم در این دشت
 سرش می‌بریدم زنده می‌گشت (علف)
 اگر از رفتن باز بماند، ضربتی بر سرش وارد می‌شود (قلم‌نی)
 عجایب صنعتی دیدم سر پل
 که آب در زیر آتش می‌زند قل (قلیان)
 نه دست دارد، نه پا، خبر دارد از همه جا (رادبو)
 مرغ آتشخوارم و آتش پروبال من است
 استخوانم نقره و اندر شکم دارم طلا (قوری)

چند نمونه از چیستان‌های مردم «فسا» از توابع استان فارس:^۱

آن چیست که، تا سرش را نبری حرف نمی‌زند (نامه)
 آن چیست شیرین است مزه ندارد، سنگین است وزن ندارد (خواب)
 آن چیست که همه چیز از آن ساخته می‌شود (الفا)
 روز کار می‌کند، شب دهانش را باز می‌کند می‌ایستد (کفش)
 چهارخواهر رو بسته در صندوقی نشسته (گردو)
 آن چیست، شب و روز می‌رود اما خسته نمی‌شود (آب در جوی)

متل‌های یلدا

از دیگر ژانرهای ادبیات شفاهی «متل‌ها» هستند که در شب‌نشینی‌های زمستان، جای خاصی در سرگرم کردن شب‌نشینان دارند. متل‌ها از منظر فرم و شکل به دو دسته کلی «نظم و نثر» تقسیم می‌شوند. نوع نظم آنها داستان‌واره‌هایی هستند که به شکل مثنوی خلق شده‌اند. در این نوع متل‌ها، قصه ظاهراً هارمونی منظمی نداشته و ساختار آن طوری است که به‌نظر

۱. کسرای، علی‌اکبر، فسا، ۱۳۶۷/۱۱/۲۵

می‌رسد، هدف صرفاً سرگرم کردن مخاطب است؛ اما در بررسی دقیق و تحلیلی برخی از آنها به رگه‌هایی از اذکار و اوراد تصوف برخورد می‌کنیم. متل‌های منثور، بیشتر قصه‌هایی کوتاه‌اند که مراحل مختلف شکل‌گیری داستان در آنها رعایت شده است. ویژگی خاص این نوع از متل‌ها، تکرار موتیوهایی از قصه است که در جای‌جای داستان آورده شده است. در این بخش نمونه‌هایی از هر دو نوع متل آورده می‌شود:

متل باغ پسته

رفتم به باغ پسته
دیدم علی‌خان نشسته
کنج قالی کبوده
اسم دایی محموده
رفتم به باغ بالا
زردآلوهای خارا
دیدم خانم نشسته
سنگو زدم به گوشش
افتاد به روی دوشش
گوشواره‌های گوشش
ای سر بازار دویدم
اوسر بازار دویدم
جفتی جوراب خریدم
به پای خانم کشیدم
خانم گفت: من زرگرم
طوق طلا به گردنم
خبر ببر به مادرم
مادرم گل می‌چینه

گل و بلبل می‌چینه
آفتابه لگن تو دندونم
قربون بند تمونم^۱

متل عقدت می‌کنم

دخترک ترگلکه، پرگلکه خوش قد و بالا
عقدت می‌کنم عقد مدارا
تو که عقدم می‌کنی عقد مدارا
منم چادر سر می‌کنم می‌رم به صحرا
تو که چادر سر می‌کنی می‌ری به صحرا
منم ابرک^۲ می‌شم بارون می‌بارم
تو که ابرک می‌شی بارون می‌باری
منم کرتک^۳ می‌شم علف می‌آرم
تو که کرتک می‌شی علف می‌آری
منم بزک می‌شم علفو می‌خورم
تو که بزک می‌شی علف می‌آری
منم قصاب می‌شم سرته^۴ می‌بُرم
تو که قصاب می‌شی سرمو می‌بری
منم شیشه می‌شم خونت و می‌گیرم
تو که شیشه می‌شی خونم و می‌گیری

۱. سالاری، بهجت، سبزواری، ۱۳۴۷/۱۰/۱۱

۲. Abrok:

۳. kartok: کرت، زمین، باغچه

۴. سرت راه، سر تو را

منم گرتک^۱ می شم رو شیشه می شینم
تو که گرتک می شی رو شیشه می شینی
منم دستمال می شم دورت می چینم
تو که دستمال می شی دورم می چینی
منم موشک می شم دستمالو می خورم
تو که موشک می شی دستمال می خوری
منم گربه می شم موش رو می گیرم
تو که گربه می شی موشو می گیری
منم عروس می شم حجله می شینم
تو که عروس می شی حجله می شینی
منم داماد می شم پهلوت می شینم^۲

متل کک به تنور

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک کک بود و یک شپش.
این دو با هم خواهر شده بودند.
روزی از روزها که خیلی برف باریده بود، کک پارو را برداشت تا برف‌ها
را پارو کند ولی شپش راضی نشد و خودش بالای بام رفت.
داشت برف‌ها را پارو می کرد که پایش لغزید و از بام به زمین افتاد و در
همان حال جان داد، در این هنگام کک بالای سر شپش رسید. خیلی گریه و
زاری کرد و موهای سرش را کند. روی درخت چناری حیاط خانه‌شان،
کلاغی نشسته بود، از کک پرسید «چرا گریه می کنی؟»

۱. gartok : گرد و غبار

۲. بیرانوند، علی اصغر، خرم‌آباد، ۱۳۵۱/۹/۱۰

کک گفت: «گریه نکنم چه کنم خواهرم شپش، از بام افتاد و جان داد.» در این حال کلاغ پرهایش را کند و گریه کرد.

کک از کلاغ پرسید: چرا پرهایت را می کنی؟

کلاغ در جواب گفت: گریه نکنم چه کنم، شپش از بام افتاد، کک موی سرش را کنده است، من هم اینطور می کنم.

در این حال چنار نیز گردنش را کج کرد. در زیر سایه درخت چنار، جوی آبی جاری بود. آب از چنار پرسید: چرا گردنت را کج کرده ای؟

چنار در جوابش گفت: گردنم را کج نکنم چه کنم، شپش از بام افتاده، کک مویش را کند، کلاغ پرهایش را کند، من هم گردنم را کج کردم.

در این موقع آب روان نیز خشک شد. آن زمان پیرمردی آبیاری می کرد، یک مرتبه متوجه شد که آب خشک شده است، از آب پرسید: چرا خشک شدی؟

آب روان گفت: خشک نشوم چه کنم، شپش از بام افتاده، کک موی سرش را کنده، کلاغ پرهایش را کنده، چنار گردنش را کج کرده، من هم خشک شدم.»

پیرمرد بیلش را شکست. در این حال پسر پیرمرد برایش ناهار آورد و پدرش را دید که بیلش را شکسته است. از او پرسید: پدر چرا چنین کرده ای؟

گفت: اگر نکنم پس چه کنم، شپش از بام افتاده، کک موی سرش را کنده، کلاغ پرهایش را کنده، چنار گردنش را خم کرده و آب روان خشک شده، من هم چنین کردم.

پسر هم قابلمه دیزی را روی سرش وارونه کرد و به طرف خانه روانه شد. مادرش با دیدن جریان از پسرش پرسید: که چرا چنین کرده ای؟

پسر گفت: نکنم چه کنم، شپش از بام افتاده، کک موی سرش را کنده، کلاغ پرهایش را کنده، چنار گردنش را خم کرده، آب روان خشک شده، پدرم بیل را شکسته، من هم چنین کردم.

مادرش نیز پستان‌های خود را به تنور چسباند. در این موقع زن همسایه رسید و علت این که پستان‌ها را به تنور چسبانده را پرسید.

مادر گفت: اگر نکنم چه کنم، شپش از بام افتاده، کک موی سرش را کنده، کلاغ پرهایش را کنده، چنار گردنش را خم کرده، آب روان خشک شده، شوهرم بیلش را شکسته، پسرم دیزی را به سرش وارونه کرده، من هم چنین کردم.

زن همسایه عصبانی شد و گفت: بیچاره‌ها، من روزانه صد تا شپش می‌کشم، شما به خاطر یک شپش این کارها را می‌کنید، پاشید بیچاره‌ها.^۱

متل خاله سوسکه

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان قدیم یک خاله سوسکه زندگی می‌کرد. یک روز خاله سوسکه با خود گفت، من بزرگ شده‌ام، بروم، برای خودم شوهری پیدا کنم. پس از آن به راه افتاد. در راه به چوپانی برخورد کرد و چوپان تا چشمش به او افتاد گفت: خاله سوسکه، پا قرمزی، دختر امیری، کجا میری؟

خاله سوسکه گفت: می‌روم، شوهر کنم، برای شوهر کار کنم.

چوپان گفت: بیا زن من شو.

گفت: اگر زن تو بشم، تو منو با چه چیز می‌زنی؟

چوپان گفت: با چوبی که در دست دارم.

۱. عشقعلی جباری، سلماس، ۱۳۵۰/۷/۱۰

خاله سوسکه گفت: نه من زن تو نمی‌شم. بعد خاله سوسکه گذشت و رفت تا به یک دهقان رسید. دهقان گفت: خاله سوسکه، پاقرمزی، دختر امیری، کجا میری؟

خاله سوسکه گفت: می‌روم شوهر کنم، برای شوهرم کار کنم، منت بابام نکشم، منت شوهرم را بکشم.

دهقان گفت: بیا زن من شو.

خاله سوسکه گفت: آگه زن تو بشم، منو با چه چیز می‌زنی؟

دهقان گفت: با گورانه^۱ دستم.

خاله سوسکه گفت: اگر یک چوب به من بخورد، من می‌میرم، نه، من زنت نمی‌شم.

از دهقان هم جدا شد و راه خود را گرفت و رفت تا به آقاموشه برخورد کرد. موش وقتی چشمش به خاله سوسکه افتاد، گفت: پا قرمزی، گل قرمزی، دختر امیری، کجا میری؟

خاله سوسکه گفت: می‌روم، شوهر کنم، برای شوهرم کار کنم، منت بابام نکشم، منت شوهرم را بکشم.

موش گفت: زن من میشی؟

خاله سوسکه گفت: آگه زن تو بشم، مرا با چه چیز می‌زنی؟

موش گفت: دم خودم را پنبه می‌کنم و با آن تو را می‌زنم.

خاله سوسکه گفت: من زن تو می‌شم.

بعد خاله سوسکه، آقاموشه رو به شوهری انتخاب کرد و به خانه او رفت. یک روز موش کیسه خود را به شانهاش انداخت و گفت: زن، امروز عروسی دختر پادشاه است، می‌روم مقداری خورد و خوراک بیاورم.

۱. چوبی است که دهقانان موقع شخم‌زدن زمین، با آن گاوها را می‌رانند.

با این حرف از منزل به خانه پادشاه رفت. بعد از اینکه موش از منزل بیرون رفت، خاله سوسکه هم گفت، بروم لباس‌های چرک خودم را بشویم. سر راه جای پای اسبی بود که خاله سوسکه با خود قرار گذاشته بود، آنجا لباس‌ها را بشوید. همینکه خاله سوسکه خواست، از آنجا عبور کنه، پاش لیز خورد و افتاد توی آب و هر چه تقلا کرد، نتونست بیرون بیاد و بیهوش شد. از قضا یک سوار که به عروسی دختر پادشاه می‌رفت از آنجا می‌گذشت. در همان حال خاله سوسکه به هوش آمد و صدای پای اسب سوار را شنید. وقتی سوار نزدیک شد، خاله سوسکه گفت: «سوار! سوار! به خانه شاه می‌روی؟ اگر می‌روی به آقاموشه بگو در دستت آب است می‌گذاری دختر امیر، گل‌قرمزی در آب افتاده و زانویش شکسته، زود بیا و بیرون بیا. سوار هر چه اطرافش را نگاه کرد کسی را ندید و ایستاد و گوش داد. خاله سوسکه مجدداً حرف‌های بالا را تکرار کرد. سوار توی گودال را نگاه کرد و خوب که گوش داد، دید صدا از آنجاست. خاله سوسکه از سوار می‌خواهد که به آقاموشه بگوید که بیاید و او را از آب بیرون بکشد. سوار راهش را گرفت و رفت تا به منزل شاه رسید. سوار، حرف‌های خاله سوسکه را برای مهمانانی که در اطراف او بودند تعریف کرد. موش که در گوشه‌ای ایستاده بود، گفته‌های سوار را شنید و با هر دو دست بر سرش زد و گفت:

آخ! خانه‌ام خراب شد، او زن من است، بروم ببینم چه بر سرش آمده است. بعد همیانش را انداخت و رو به طرف بیابان دوید و رفت تا به جایی که سوار گفته بود، رسید. آنجا زنش را دید که توی یک گودال افتاده و هر چه تقلا می‌کند، نمی‌تواند بیرون بیاید. آقاموشه نزدیک رفت و گفت: «نترس من آمدم، دستت را بده تا تو را بیرون آورم. خاله سوسکه گفت: دستم شکسته.

موش گفت: پایت را بده.

خاله سوسکه گفت: پایم در رفته.

موش گفت: پس چه کار کنم و چگونه تو را از گودال بیرون بیاورم؟
خاله سوسکه گفت: برو یک نردبان از طلا درست کن، بیار و مرا از آب بیرون بکش.

موش رفت و گشت تا چند عدد ساقه خشک شده پیدا کرد و آورد و آنها را به هم بست و به گودال انداخت.

خاله سوسکه هم آنها را گرفت و از گودال بیرون آمد و همراه شوهرش به خانه برگشت. بعد موش به محل عروسی رفت تا شاید مقداری خوراکی به دست آورد. به منزل پادشاه که رسید همیانش را برداشت و در گوشه آشپزخانه مخفی شد. برنج های ته مانده سفره را در گوشه ای جمع کرد و بعد توی همیان ریخت؛ هنوز همیان را پر نکرده بود که گربه پادشاه او را گرفت و خورد.

خاله سوسکه هر چه صبر کرد از آقاموشه خبری نشد و با خود گفت: نکند برایش اتفاقی افتاده و بلایی به سرش آمده، بروم، ببینم چه شده.
بعد راه منزل پادشاه را گرفت و رفت. وقتی به آنجا رسید به آشپزخانه رفت و دید که گربه زبانش را دور دهانش می چرخاند و خون های آن را تمیز می کند خاله سوسکه پرسید: آقا موشه پهلوان کو

گربه گفت: آقا موشه آمده بود اینجا دزدی کند، من او را گرفتم و خوردم.
خاله سوسکه با دو دست بر سر خودش زد و گفت: آخ! خانه ام را خراب کردی، خانه ات خراب شود، او شوهر من بود و آمده بود تا برایم پلو بیاورد.
تو مرا بی شوهر کردی.

بعد خاله سوسکه در حالی که گریه می کرد، به خانه اش برگشت و یک پیراهن سیاه برای خود دوخت و پوشید و تا آخر عمر برای آقاموشه

سیاهپوش بود.^۱

مثل‌های مربوط به یلدا

زمستان، شب یلدا و به بیانی دیگر شب چله آنچنان اهمیتی در فرهنگ مردم مناطق مختلف ایران به‌خصوص مناطق سردسیر داشته و دارد که تقریباً در انواع گوناگون ادبیات شفاهی، ردپایی از خود برجای گذاشته است.

مثل‌ها نیز از این قاعده مستثناء نبوده و اقوام مختلف در مثل‌های خود به زمستان و فرهنگ پیرامون آن، جای ویژه‌ای داده‌اند. نمونه‌هایی از این نوع مثل‌ها، از مناطق مختلف ایران نقل می‌شود:

برار بزرگ نَکُرد کاری، برار کوچیک بشکست داری
(برادر بزرگ (چله بزرگ) کاری نکرد ولی برادر کوچک (چله کوچک)
تیر سقفا را شکست)^۲

میوه و سرمایه زندگی در زمستان، آتش است.^۳

زمستان تمام می‌شود و روسیاهی به زغال می‌ماند

من برف نیستم آب بشوم

از کراز حمله‌ای و از زمستان شبی (کافی است)

هر دانه برفی که می‌بارد، فرشته‌ای با او به زمین می‌آید.^۴

زمستان به شبی، پیری به تبی

در بهار رودخانه آبش زیاد می‌شود، در پائیز برف کوه‌ها^۵

۱. تیمور رستمی، درگز خراسان، ۱۳۵۱/۶/۱

۲. کندری، مریم (فرهنگیار)، روستای کندر کرج، ۱۳۶۸/۱۰/۱۸

۳. کندری، مریم (فرهنگیار)، روستای کندر کرج، ۱۳۶۸/۱۰/۱۸

۴. سلیمی، هاشم، زمستان در فرهنگ مردم کرد، تهران: سروش، ۱۳۸۱، صص ۲۰۷-۲۲۵

۵. اکبریان، محمدعلی، فرهنگ عامیانه مردم طالقان، تهران: افروز، ۱۳۸۴، صص ۸۱-۷۹

سبزه گووندیگیم داغلار، سبزه ده قار یاغارمیش؟!

(Siz` gwv`ndigim da.lar^ siz`d` qar ya.arm)

(آی کوه‌هایی که به شما می‌نازیدم، بر روی شما هم برف نشسته است!؟)

Allah da. na baxar qar ver`r آلاه داغینا باخار قار وئرر

(خدایان کوه را نگاه می‌کند و به اندازه آن رویش برف می‌باراند)

Bir qarqa il` qar ya.maz بیر قارقا ایله قار یاغماز

(با قار قار (برف برف) گفتن یک کلاغ، برف نمی‌بارد.)

قوزئیده ن قار اسگیلمز، قویوندان آغ

Quzeyd`n qar `sgilm`z^ qoyundan a.

(شمال بی‌برف نمی‌ماند و میش بی‌روغن)^۱

باورهای مربوط به یلدا

در روستای سیبک فریدون‌شهر، مردم در شب یلدا از پختن گوشت و شکستن گردو خودداری می‌کنند. آنها بر این باورند که انجام‌دادن این کارها زمستان زودی و آسان می‌گذرد.

در روستای چراغ‌تپه سفلی از توابع تکاب، چنانچه پدر و مادر و یا سایر افراد خانواده با هم قهر باشند، در شب یلدا آشتی می‌کنند تا زمستان را با خوبی و خوشی آغاز کنند. در این روستا همچنین اگر یکی از افراد خانواده در مسافرت باشد، سعی می‌کند تا شب چله خودش را به خانه برساند چرا که عقیده دارند اگر آن شب، خود را به خانواده نرسانند تا سال دیگر دور از خانواده خواهند ماند.

شیرازی‌ها معتقدند، اگر در شب یلدا، افراد سردمزاج، خوراکی‌های گرم و

۱. محمدزاده، افروز، خوی، ۱۳۷۶/۹/۲۶

افراد گرم مزاج، خوراکی های سرد بخورند، طبعشان برمی گردد. علاوه براین، شیرازی ها در این شب، هویج پلوی مخصوص می خورند. آذربایجانی ها، در شب چله، گندم پرشته بر بام خانه های خود می ریزند تا سالی پربرکت داشته باشند. آنها همچنین بر این باورند که خوردن هندوانه در این شب، آنها را از گرمای تابستان آینده در امان خواهد داشت؛ آنها معتقدند در شب یلدا کسی نباید به سفر برود، در غیر این صورت تا سال آینده در سفر خواهد بود.

در روستای بیاضه از توابع خور و بیابانک، در شب یلدا، پدر خانواده سوره یاسین را خوانده و به میوه ها و دیگر خوراکی های سفره شب یلدا فوت می کند. آنها بر این باورند که با این کار تا سال دیگر هیچ جانور گزنده ای همچون مار، عقرب، زنبور و دیگر گزندگان خطرناک، به فردی که از این میوه ها خورده، آسیبی نمی رسانند.^۱

مردم روستای محمدآباد جرقویه اصفهان، عقیده دارند وقتی بیست و پنج روز از چله بزرگ می گذرد، فردی به نام «کردعلی» به کوه می رود و دو روز بالای کوه می ماند. پس از دو روز به هنگام پائین آمدن، کردعلی چوبدستی خود را پرتاب می کند، اگر چوبدستی به پنبه خورد حتماً برف می بارد ولی اگر چوبدستی به آب اصابت کرد، باران خواهد بارید.^۲

مردم دستجرد معتقدند هرکس در شب یلدا بیشتر بیدار بماند روزهای پیش رو، برایش پربرکت خواهد بود.

مردم مرودشت فارس، معتقدند میش شاخدار بین گله بدبیار و میش بی گوش خوش قدم و مبارک است و می گویند میش شاخدار گفته: «خدایا به صاحب من آنقدر کم بده که شاخ های زیبای من بین آنها پیدا باشد» و

۱. هاشمی، سیدحبیب الله (فرهنگیار)، ۱۳۶۹/۱۰/۱

۲. ایروانی محمدآبادی، شکرالله (فرهنگیار)، ۱۳۶۷/۹/۳

بالعکس میش بی گوش که به زبان محلی به آن کَرّی (karri) می‌گویند، گفته است: «خدایا به صاحب من آنقدر مال بده تا گوش‌های زشت من بین آنها پیدا نباشد.»^۱

در الشتر لرستان اول چله، گاو یا گوسفندی سر می‌برند که به اصطلاح خون ریخته باشند. آنها بر این باورند که با این کار، درآمد سال بعدشان خوب می‌شود. همان شب همسایه‌ها دور هم جمع می‌شوند و درباره زمستان و اینکه چله بزرگ رحم دارد اما چله کوچک بی‌رحم است و باید خود را برای چله کوچک آماده کنند، صحبت می‌کنند.^۲

مردم لای‌بید میمه، اعتقاد دارند که بارش برف و باران در روز یا شب اول زمستان، خوش‌یمن است و سال آینده آب‌سالی خواهد شد.^۳ در گلپایگان، باور مردم بر این است که هرگاه عروس و داماد در شب‌نشینی شب یلدا کنار هم بنشینند، عمری طولانی مانند شب یلدا خواهند داشت.^۴

در روستای ورگوران نطنز، شب چله بعد از خوردن هندوانه، پوست آن را به گوسفندان می‌دهند و معتقدند که با این کار گوسفندان هم شب چله را برگزار کرده‌اند.^۵

در علویجه نجف‌آباد اصفهان، چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک را چارچار چله‌ها و نیز میومیوی گربه‌ها می‌گویند و عقیده دارند

۱. شفیع، شمشاد (فرهنگیار)، ۱۳۶۸/۱۰/۲

۲. باقری، الماس (فرهنگیار)، ۱۳۵۲/۹/۲۸

۳. کریمی، ابوالفضل (فرهنگیار)، ۱۳۵۴/۹/۱۸

۴. احمدی، سیف‌الله (فرهنگیار)، ۱۳۸۱/۹/۱

۵. توکلی، حجت‌الله (فرهنگیار)، ۱۳۵۷/۷/۵

گره‌ها در این هشت روز آستن می‌شوند.^۱

مردم این روستا همچنین بر این باورند که اگر کسی شب چله از میوه‌ها و دیگر خوراکی‌های شب چله بخورد، در تابستان از گزند حیوانات گزنده و حشرات در امان خواهد بود.^۲ این باور تقریباً در همه جای ایران رایج است و مردم اغلب مناطق کشور، خوراکی‌ها و میوه‌های شب چله را دافع امراض و بیماری‌ها و نیز گزند حیوانات موذی و گزنده می‌دانند.

مردم روستای چقیورت فریدونشهر، اعتقاد دارند که در این شب نباید غذایی پخته شود که در آن گوشت باشد، چرا که اگر کسی چنین غذایی بخورد تا پایان سال در ناراحتی به سر می‌برد؛ مثل اینکه در تمام سال با گوشت و پوست و استخوان سروکار دارد.^۳

از دیگر باورهای مردم این روستا این است که معتقدند چله کوچک گفته: «خَرَمَن و بَرَمَن، آردت را بکن صد من، هیزمت را بذار بر من، اگر بچه کوچکت مُرد عهده‌اش با من». یعنی اینکه هر کس در فصل خرمن و درو به اندازه صد من آرد و هیزم و چوب برای زمستان تهیه کند، نه تنها چله به خودش آزاری نمی‌رساند، بلکه قول می‌دهد حتی به بچه کوچک و شیرخوارش نیز کاری نداشته باشد.^۴

در دستجرده گلپایگان، مردم عقیده دارند که شب چله نباید تا نزدیکی‌های صبح خوابید، چرا که آن شب بلندترین شب سال است و اگر

۱. علیرضائی، عباس (فرهنگیار)، ۱۳۴۹/۱۰/۲۸

۲. شفیعی علویجه، محمدکاظم (فرهنگیار)، ۱۳۵۱/۱۰/۹ و زمانی، خسرو (فرهنگیار)،

۱۳۴۹/۱۰/۷

۳. سببانی، محمدقلی (فرهنگیار)، ۱۳۶۲/۹/۱۶

۴. شفیعی، مجید (فرهنگیار)، ۱۳۵۲/۹/۲۹

کسی بخوابد تا سال دیگر خواب از چشم او بیرون نخواهد رفت.^۱
 در درگز خراسان، معتقدند اگر شب چله هندوانه یا کدوی پخته نخورند،
 دچار سرماخوردگی می‌شوند و اگر تخمه و گردو نشکنند، درد و غم از خانه
 بیرون نخواهد رفت.

آنها همچنین عقیده دارند اگر اول شب (شب یلدا) هوا خوب باشد تمام
 چله هوا خوب خواهد بود. آنها در روز منتهی به شب چله، به حرکات گریه،
 مرغ و خروس نیز بیشتر توجه می‌کنند، چرا که معتقدند اگر گریه بیش از
 همیشه دور و بر تنور و اجاق بگردد، هوا سرد خواهد شد و اگر مرغ و
 خروس دیر به لانه بروند، هوای خوبی خواهد بود.^۲

مردم کازرون بر این باورند که شب چله هنگام خوردن لالک اگر سرحال
 و پر حرف باشند، سال آینده همان وقت در آن خانه عروسی می‌شود ولی
 اگر کم حرف باشند و بگو و بخند نکنند، از عروسی خبری نخواهد بود.^۳
 در نورآباد ممسنی بعد از صرف شام شب یلدا، به پشت‌بام رفته و
 مقداری نمک بر بام می‌ریزند و عقیده دارند که با این کار خیر و برکت در آن
 خانه باقی می‌ماند.^۴

بازی‌های شب یلدا

یلدا شب بازی و بازیگوشی کودکان و نوجوانان و جوانان نیز است.
 یکی از بازی‌ها «گل‌گل» بود که با شعرخوانی شروع و با گرفتن پارچه‌ای

۱. احمدی، سیف‌الله (فرهنگیار)، ۱۳۶۸/۱۰/۲۵

۲. علیزاده، موسی (فرهنگیار)، ۱۳۵۳/۱۰/۲۹

۳. خواجه، صمد (فرهنگیار)، ۱۳۴۷/۱۱/۳۰

۴. ثابت‌نیا، سپهسالار (فرهنگیار)، ۱۳۶۶/۹/۱۵

قرمز و سوزن‌نخی به رنگ آبی، در میان افراد شرکت‌کننده، به گردش درآمده و با زدن هر سوزن به روی پارچه قرمز و خواندن یک بیت شعر، تفسیر و نتیجه فال فرد شرکت‌کننده به دست می‌آید.

«تاک یا جفت» و «پر یا پوت» از دیگر بازی‌های شب یلدا در همدان است.

از سرگرمی‌های دست‌گرفته گلپایگان که مخصوص شب چله هم فقط نبود بلکه تا اوایل اسفند هر شب اجرا می‌شد، پرده‌خوانی و شاهنامه‌خوانی بود. در این مجلس چون چای در آن زمان وجود نداشت، با قهوه از حاضران پذیرایی می‌شد. مراسم را با نام حضرت علی(ع) آغاز و با نام آن حضرت به پایان می‌رساندند.^۱

در مشهد، در شب آخر چله بزرگ بچه‌ها قدری لباس پاره جمع می‌کنند و با سیم خوب آنها را به هم می‌پیچند و در ظرف نفتی می‌اندازند و فردا شب که شب اول چله کوچک است، آن را برمی‌دارند و سیم بلندی را به دور گلوله نفتی می‌پیچند و بر سر چوب بلند نصب می‌کنند. پس از اذان مغرب بچه‌ها به پشت‌بام خانه‌هایشان می‌روند و یکی از بچه‌ها که بزرگ‌تر است روی تپه بلندی رفته و گلوله نفتی خود را آتش می‌زند. بلافاصله بچه‌های دیگر که در بالای پشت‌بام‌ها هستند، گلوله‌هایشان را آتش می‌زنند و به دور سر خود می‌چرخانند و با صدای بلند می‌خوانند:

چله برفت بهار آمد	هولا هولا هولا
علی با ذوالفقار آمد	هولا هولا هولا
عرق در این گلشن کنید	حقه به کاکلش کنید

هولا هولا هولا

۱. احمدی، سیف‌الله (فرهنگیار) اصفهان، گلپایگان، دست‌گرفته، ۸۱/۱۰/۵

تا دو ساعت آتش‌بازی ادامه دارد. این کار را سه شب انجام می‌دهند. مردم معتقدند بعد از انجام این مراسم هوا گرم خواهد شد و زمستان تمام می‌شود و با پشت‌گرمی به کشت و کار می‌پردازند.^۱

در خوانسار اصفهان، پس از آمدن کردعلی از کوه و ریزش برف فراوان، موقع برف‌روبی فرامی‌رسد. هرچند نفر باهم شرط‌بندی می‌کنند. به این ترتیب که به دو گروه تقسیم شده، از هر گروه یک نفر نماینده می‌شود. نام نماینده‌ها را جواد و عباس می‌گذارند. سپس یک بام وسیع ولی نسبتاً کوتاه را انتخاب می‌کنند، یکی از دو نماینده برای مثال جواد، برف این بام را جمع‌آوری می‌کند و به لب بام می‌آورد و رقیب خود به نام عباس را به مبارزه می‌طلبد و می‌گوید:

بوره بو نام بعده حوله (بیا ببینم، بیا جلو)

و عباس هم می‌گوید:

او حم اگه والله بوخوس (آمدم، اگر راست می‌گویی بزن)

و مردم هم شروع می‌کنند به تشویق‌کردن، گروه جوان می‌گویند:

جواد بوخوس (جواد بزن)

و گروه عباس می‌گویند:

عباس بشه بالا (عباس برو بالا)

در این بازی اگر عباس خود را بتواند بالای بام برساند، عباس برنده است و اگر جواد آنقدر برف روی عباس بریزد که او به برف فرو رود و نتواند به بالای بام برود، جواد برنده است، گروه برنده شام را مهمان گروه بازنده می‌شود.^۲

۱. بخشیان، رحمن خدا (فرهنگیار) خراسان، مشهد ۱۳۴۹/۱۲/۱

۲. هاشمی، منصور (فرهنگیار) اصفهان، خوانسار، ۱۳۴۷/۱۱/۱۰

در اسکو، آذربایجان شرقی، آخرین عصر چله بزرگ بچه‌ها دور هم جمع می‌شود و بازی «چله دوید» را اجرا می‌کنند. بازی به این ترتیب است که هر کدام یک قوطی حلبی (مثل قوطی روغن نباتی برمی‌دارند و در انتهای آن سوراخ بزرگی ایجاد می‌کنند و چوبی از آن می‌گذرانند و به سر چوب که از داخل قوطی بیرون می‌آید، مقدرای پارچه می‌پیچند و رویش نفت می‌ریزند و آتش می‌زنند. به این ترتیب هر یک از بچه‌ها مشعلی درست می‌کند و بالا می‌گیرد و با هم این شعر را می‌خوانند و به تک‌تک خانه می‌روند.

قندیر اوغلی‌ها قندیر اوغلی (qandiroqli ha qandiroqli)
 بیر جیندا ویر یاندیر اوغلی (bir jinda vir yandiroqli)
 چله قاشدی‌ها چله قاشدی (cilla qasdi ha cilla qasdi)

[پسر قندیل‌های، پسر قندیل

یک پارچه کهنه را آتش بزن

چله فرار کرد‌ها چله فرار کرد]

به در هر خانه‌ای که می‌روند صاحبخانه مقداری نفت و یا پارچه نفت‌آلود بر روی مشعل می‌گذارد و شعله‌ها قوت گرفته و بالا می‌روند، در این هنگام صحنه جالب و تماشایی می‌شود.^۱

۱. شجاعی، باهره (فرهنگیار) آذربایجان شرقی، اسکو

یلدا در ادبیات فارسی

ادبیات مکتوب یکی از اجزاء اصلی فرهنگ رسمی محسوب می‌شود و فرهنگ رسمی نیز همواره تحت تأثیر فرهنگ شفاهی یا غیررسمی بوده است؛ از این رو جشن شب یلدا، آئین‌ها و آداب و رسوم آن، در ادبیات فارسی نیز ردّ پایی از خود بجا گذاشته است. شاعران بزرگی چون حافظ، سعدی، خاقانی، نظامی، سنایی و دیگران، به کرات به شب یلدا اشاره کرده‌اند. شب یلدا در ادبیات فارسی کنایه از درازی و سیاهی شب هجران و جدایی بوده است. در این زمینه به ابیاتی چند از شاعران بزرگ اشاره می‌کنیم:

سعدی :

روز رویش چو برانداخت نقاب از شب زلف

گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست

و

باد آسایش گیتی نزند بر دل تنگ

صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

و

هنوز با همه دردم امید درمان است
که آخری بود آخر شبان یلدا را

و

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

و

نظر به روی تو هر بامداد نوروزی ست
شب فراق تو هر شب که هست یلدایی ست

و

در سالی اگر شبی ست یلدا
در یک مه آن صنم دو یلداست

حافظ:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

ناصر خسرو:

قندیل فروزی به شب قدر به مسجد
مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

و

گر نیابد خوی ایشان درنیابد خلق را
روز روشن در بر دانا شب یلدا شود

و

او بر دوشنبه و تو بر آدینه

تو لیل قدر داری و او یلدا

عنصری :

چون حلقه ربایند به نیزه تو به نیزه

خال از رخ زنگی بر بایی شب یلدا

منوچهری :

نور رایش تیره شب را روز نورانی کند

دود چشمش روز روشن را شب یلدا کند

مسعود سعد سلمان :

کرده خورشید صبح ملک تو

روز همه دشمنان شب یلدا

سنایی غزنوی :

به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی

که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

خاقانی شروانی :

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است

تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

و

گر آن کیخسرو ایران و تور است

چرا بیژن شد اندر چاه یلدا

و

آری که آفتاب مجرد، به یک شعاع

بیخ کواکب شب یلدا برافکند

و

همه شبهای غم، آبستن روز طرب است
یوسف روز به چاه شب یلدا بینند

و

با جفای تو بر که خورد از عمر
شب یلدا رفو که کرد پرند

و

هست چون صبح آشکارا کاین صبح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
سیف اسفرنگ:

سخنم بلندنام از سخن تو گشت و شاید
که دراز نامی از نام مسیح یافت یلدا

مولانا جلال الدین رومی:

اگر کی در فریندش یوقسا یاووز
اوزون یلداسینا بودور قیلاووز
چپانی برک دوت قر تن اکیشدیر
انشیت بندن قاراگوزلوم قاراگوز
اگر تاتسان اگر رومسان وگر تورک
زبان بی زبانان را بیاموز

منابع و مآخذ

کتاب‌ها:

- انجوی شیرازی، ابوالقاسم، (۱۳۷۹) جشن‌ها و آداب و معتقدات زمستان، تهران: امیرکبیر
- رضی، هاشم، (۱۳۷۱) گاه‌شماری جشن‌های ایران باستان، تهران: بهجت
- سلیمی، هاشم، (۱۳۸۱) زمستان در فرهنگ مردم کرد، تهران: سروش
- دهخدا، علی‌اکبر، لغتنامه دهخدا، تهران: مؤسسه لغت‌نامه دهخدا.

اسناد:

- اسناد فرهنگ مردم اداره کل پژوهش‌های رادیو
- اسناد واحد فرهنگ مردم مرکز تحقیقات و سنجش برنامه‌های سازمان صدا و سیما
- آرشیو ادبیات شفاهی نگارنده

سایت:

WWW.PARSSKY.COM

آثار منتشر شده اداره کل پژوهش‌های رادیو

آثار نظری رادیو و رسانه

- شصت سال رادیو در ایران (۱۳۷۹-۱۳۱۹) / اردیبهشت ۱۳۷۹ / گیتی کاوه
- اصول سه‌گانه ارسطو و برنامه‌ریزی رادیویی / شهریور ۱۳۸۰ / طاهره‌سادات هاشمی
- درآمدی بر جامعه‌شناسی رادیو / آذر ۱۳۸۰ / حسن خجسته
- چکیده مقالات همایش نقش رادیو و جایگاه آن در نظام نوین ارتباطات / دی ۱۳۸۱
- رادیو جامعه ماهاولی / خرداد ۱۳۸۲ / ویکتور والبوئنا / مترجم: ناصر بلینگ
- از واژه تا صدا / خرداد ۱۳۸۳ / محمدرضا ترکی
- حال و آینده رادیو / شهریور ۱۳۸۳ / به کوشش: سعیده الفت
- نغمه، سخن، صدا / آبان ۱۳۸۳ / نصرت‌الله بابایی
- زبان و رسانه / فروردین ۱۳۸۴ / به کوشش: محمد پروری
- تأملاتی جامعه‌شناختی درباره رادیو / اردیبهشت ۱۳۸۴ / حسن خجسته
- دغدغه‌های رسانه‌ای جهان عرب / مهر ۱۳۸۴ / مترجم: محمد اعتضادالسلطنه
- رادیو، نمایشنامه‌نویسی، ترانه‌سرایی / اردیبهشت ۱۳۸۵ / آلن دروری / مترجم: مجتبی خوشنویسان
- برنامه‌های گزارشی و مستند گزارشی / اردیبهشت ۱۳۸۵ / به کوشش: مراد مهدی‌نیا
- مطالعاتی جامعه‌شناختی درباره رادیو / اردیبهشت ۱۳۸۵ / حسن خجسته
- تاریخ در رسانه / آذر ۱۳۸۵ / ویدا همراز
- نشانه‌شناسی نمایش رادیویی / بهمن ۱۳۸۵ / مژگان مخاطبی

- رهبران محلی روستایی و رادیو / فروردین ۱۳۸۶ / بهرام جبارلوی شبستری
- ایستگاه‌های رادیویی در آغاز کار رادیو / فروردین ۱۳۸۶ / مترجم: معصومه عصام
- برنامه‌های مشهور رادیو در آغاز کار و دوره طلایی آن / فروردین ۱۳۸۶ / مترجم: معصومه عصام
- جامعه‌شناسی رادیو و رسانه / اردیبهشت ۱۳۸۶ / حسن خجسته
- دین و رسانه / خرداد ۱۳۸۶ / محمدرضا جوادی یگانه - حمید عبداللهیان
- تاریخ‌نگاری به شیوه رادیو **BBC** / تیر ۱۳۸۶ / صفورا برومند
- زنان و رادیو / شهریور ۱۳۸۶ / کارولین میشل / مترجم: شایسته اسماعیلی‌پور
- زبان‌شناسی و رادیو / آبان ۱۳۸۶ / به کوشش: لیلا رضایی
- رادیو و مدیریت بحران / آبان ۱۳۸۶ / حسن سیلان اردستانی
- رسانه، توسعه و سیاست‌گذاری رسانه‌ای / دی ۱۳۸۶ / عبدالحسین کلانتری - پیام روشنفکر
- پادکست و آینده رادیو / فروردین ۱۳۸۷ / به کوشش: معصومه شهبندی
- رادیو، مدیریت و جامعه / فروردین ۱۳۸۷ / حسن خجسته
- جامعه‌شناسی رادیو (لاتین) / فروردین ۱۳۸۷ / حسن خجسته
- درک رادیو / ۱۳۸۷ / اندرو کرایسل / مترجم: معصومه عصام
- رادیو فرهنگ و سیاست در ایران / ۱۳۸۸ / رضا مختاری اصفهانی
- پژوهش رادیو، مک کارتیسم و پل لازارسفلد / ۱۳۸۸ / سیمسون ال. گارفینکل / مترجمان: امید قادرزاده - بهرام احمدی
- رادیو در عصر جهانی‌شدن / ۱۳۸۸ / دیوید هندی / مترجم: حمیدرضا نجفی
- مدل‌های ارتباطات جمعی / ۱۳۸۸ / دنیس مک کوایل - سون ویندال / مترجم: گودرز میرانی
- معیارهای اخلاق رسانه‌ای / ۱۳۸۸ / محمدمهدی لیبی
- تاریخ تحولات اجتماعی رادیو در ایران / ۱۳۸۸ / رضا مختاری اصفهانی

آثار کاربردی رادیو و رسانه

- دستورالعمل برنامه‌سازی در رادیو و تلویزیون هنگ کنگ / اسفند ۱۳۷۹ / مترجم: ناصر بلیغ
- نوشتن برای رادیو / اردیبهشت ۱۳۸۰ / علی‌اکبر قاضی‌زاده
- دستورالعمل برنامه‌سازی در رادیو و تلویزیون انگلستان / شهریور ۱۳۸۰ / مترجم: ناصر بلیغ
- اصول تهیه برنامه‌های رادیویی / دی ۱۳۸۰ / ایرج برخوردار
- بازیگری در رادیو و تلویزیون / تیر ۱۳۸۱ / شمسی فضل‌اللهی
- واژه‌نامه مهندسی صدا / تیر ۱۳۸۱ / علی صفادل
- گزارشگری در رادیو / شهریور ۱۳۸۱ / علی‌اکبر قاضی‌زاده
- اصول نمایشنامه‌نویسی رادیویی / آبان ۱۳۸۱ / منوچهر معین افشار
- راهبردهای برنامه‌سازی برای رادیو در آینده / دی ۱۳۸۱ / دیوید مک فارلند / مترجم: مینونیکو
- شیوه‌نامه نگارش کتابنامه و ارجاع / دی ۱۳۸۱ / داود معصومی - علی امیدوار
- برنامه‌سازی خلاق در رادیو / اسفند ۱۳۸۱ / کوئینسی مک کوی / مترجم: ناصر بلیغ
- گویندگی در رادیو و تلویزیون / اسفند ۱۳۸۲ / استوارت هاید / مترجم: معصومه عصام
- مدیریت سازمان‌های رسانه‌ای در **BBC** و **CNN** / اردیبهشت ۱۳۸۳ / لوسی شانکلمن / مترجم: ناصر بلیغ
- مأخذشناسی رادیو / تیر ۱۳۸۳ / واحد پژوهش اداره کل پژوهش‌های رادیو
- مصاحبه رادیویی / آذر ۱۳۸۳ / جیم بیمن / مترجم: احمد ارژمند
- برنامه‌ریزی در رادیوهای خصوصی / آذر ۱۳۸۳ / جوانا آرلینچ و گرگ گی لیس‌پی / مترجم: معصومه عصام
- خط‌مشی‌های برنامه‌سازی برای رادیو / اسفند ۱۳۸۳ / اریک گ. نوربرگ / مترجم: ناصر بلیغ
- گویندگی و فن بیان / فروردین ۱۳۸۴ / غلامعلی امیرنوری
- ساختارهای برنامه‌سازی در رادیو / اردیبهشت ۱۳۸۴ / به کوشش: مراد مهدی‌نیا
- دستینه رادیو / تیر ۱۳۸۴ / کارول فلمینگ / مترجم: ناصر بلیغ
- بازیگری در رادیو / دی ۱۳۸۴ / آلن بک / مترجم: معصومه امین

- آیین‌نامه پخش موسیقی در رادیو/ اداره کل اطلاعات و برنامه‌ریزی معاونت صدا
- روش‌های جذب مخاطب / اردیبهشت ۱۳۸۵/ به کوشش: مراد مهدی‌نیا
- آشنایی با میز میکسر دیجیتال 1000/ تیر ۱۳۸۵/ مترجم: ستاره مغاری
- دستنامه قواعد فهرست‌نویسی مواد شنیداری / مرداد ۱۳۸۵/ آرشیو و کتابخانه معاونت صدا
- اصول مصاحبه رادیویی / فروردین ۱۳۸۶
- واژه‌نامه برنامه‌سازی رادیویی / خرداد ۱۳۸۶/ عادل صادقی
- اصول ژورنالیسم در رادیوهای محلی/ تیر ۱۳۸۶/ پاول چانتلر و سیم هریس/ مترجم: زهره جنابی
- فنون مصاحبه رادیویی/ مرداد ۱۳۸۶/ مترجم: حمیدرضا نجفی
- ارتباط در بحران / فروردین ۱۳۸۷/ مترجمان: شایسته اسماعیلی‌پور- ساسان شادمان منفرد
- دایره‌المعارف رادیو (۱) / ۱۳۸۷/ کریستوفر استرلینگ/ به کوشش: نرگس بابایی صالح- مهدی یخشایی
- رسانه و سلامتی / ۱۳۸۷/ کلایوسیل/ مترجم: ناصر بلیغ
- گفت‌وگوهای رسانه‌ای / ۱۳۸۸/ اندرو تولسون/ مترجم: پروین حیدری
- تبلیغات بازرگانی در رادیو/ ۱۳۸۷/ ویکتور پروث/ مترجم: اکرم امامی
- مدیریت رسانه/ ۱۳۸۸ / مترجم: طاهر روشندل اربطانی

آثار [متون] برگزیده رادیویی

- نشست‌هایی در گفت‌وگوی تمدن‌ها/ اسفند ۱۳۸۲/ به کوشش: سیدمحمدعلی دیباجی
- شقایق‌نامه / دی ۱۳۸۳/ حسن حسینی
- سخن اهل دل (۱) [سخنرانی‌های محیط طباطبایی]/ تیر ۱۳۸۶/ به کوشش: علیرضا دادایی
- به همین سادگی/ مرداد ۱۳۸۶/ به کوشش: نورالله مرادی
- مناظره (پخش شده از شبکه سراسری صدا) / ۱۳۸۷/ به کوشش علی احمدی
- سیر تطور فقه سیاسی شیعه / ۱۳۸۷/ کمال اکبری
- ادبیات ایران (اخوان ثالث)/ ۱۳۸۸/ به کوشش: علیرضا دادایی

آثار با موضوع فرهنگ مردم

- سور و سوگ در فرهنگ عامه لرستان و بختیاری/ تیر ۱۳۸۶/ محمد حنیف
- قصه‌ها و افسانه‌هایی از گوشه و کنار ایران/ خرداد ۱۳۸۶/ محمد جعفری قنواتی
- ترانه‌های کار در آذربایجان/ ۱۳۸۸/ حمید سفیدگر شهانقی
- فرهنگ مردم بروجرد/ ۱۳۸۸/ غلامحسین کرزبر یاراحمدی/ به‌کوشش: علی‌آنی‌زاده
- نوروز در فرهنگ عامه/ ۱۳۸۸/ سهیل سلیمیان
- جایگاه مهمان و مهمان‌نوازی در فرهنگ مردم ایران/ ۱۳۸۸/ مصطفی خلعتبری لیماکی

سایر آثار

- شناخت موسیقی سنتی ایران/ اردیبهشت ۱۳۷۹/ ایرج برخوردار
- جلال اهل قلم/ شهریور ۱۳۷۹/ حسین میرزایی
- دیدگاه‌های متعارض در مورد نظام جهانی/ آذر ۱۳۷۹/ نوآم چامسکی/ مترجم: ناصر بلیغ
- آزادی سیاسی از دیدگاه حضرت علی(ع)/ آذر ۱۳۷۹/ محمدحسن سعیدی
- تغییرات اجتماعی در نهج‌البلاغه/ بهمن ۱۳۷۹/ سیدضیاء هاشمی
- موسیقی مناطق ایران/ اردیبهشت ۱۳۸۰/ ایرج برخوردار
- تغییرات اجتماعی برنامه‌ریزی‌شده/ مرداد ۱۳۸۰/ محمدرضا جوادی یگانه - مهدی عباسی
- لاخانی
- آمریکا طبل توخالی/ آبان ۱۳۸۰/ علیرضا امیدوار
- تبلیغات تجاری در اینترنت/ آذر ۱۳۸۰/ افشین کیانی
- اندیشه مطهر (جلدهای ۱ تا ۸ و ۱۳، ۱۴ و ۱۵)/ از دی ۱۳۸۰/ محمدحسن سعیدی و همکاران
- ماه تمام عشق/ دی ۱۳۸۰/ راضیه بهرامی خشنودی
- انحطاط اقوام و حکومت‌ها از دیدگاه نهج‌البلاغه/ بهمن ۱۳۸۰/ غلامرضا صدیق اورعی
- زیتون و سنگ/ اردیبهشت ۱۳۸۱/ راضیه بهرامی خشنودی

- بر شانه‌های زخمی شط/ اردیبهشت ۱۳۸۱/ یدالله گودرزی
- چکیده مقالات همایش میزان حکمت (یکصدمین سال تولد علامه سید محمدحسین طباطبایی)/ آذر ۱۳۸۱
- پژوهش در اینترنت / بهمن ۱۳۸۱/ نایل ادوکار تای / مترجم: سیروس موسوی
- مجموعه طرح‌ها (کاریکاتورها)ی رادیویی / فروردین ۱۳۸۲/ عقیق کیوانی
- آشنایی با موسیقی شرق و غرب / اردیبهشت ۱۳۸۳/ محمد مهدی سدیفی
- چکیده مقالات حکمت مطهر (فارسی)/ اردیبهشت ۱۳۸۳
- چکیده مقالات حکمت مطهر / (عربی و لاتین)/ اردیبهشت ۱۳۸۳
- رهبران و رهروان فکری / آذر ۱۳۸۳ / با همکاری روابط عمومی شبکه معارف
- قصه‌های هزار و یکشب (جلد ۱ تا ۶)/ از اسفند ۱۳۸۳ / حمید عاملی
- پاسخگویی، نظارت (ابعاد عملی و نظری)/ اسفند ۱۳۸۳ / حیدر محمدی
- چکیده مقالات سمینار سیاست‌های خارجی رسانه‌های آمریکا/ مهر ۱۳۸۴
- رادیو معارف در کلام اندیشمندان و مخاطبان/ با همکاری روابط عمومی شبکه معارف
- بازاربایی تغییرات اجتماعی / آذر ۱۳۸۴ / آلن اندریسن/ مترجمان: ناصر بلیغ- محمدرضا جوادی یگانه- مهدی عباسی لاخلانی
- نمایه آثار دفتر پژوهش‌های رادیو (۱۳۸۴-۱۳۷۹)/ بهمن ۱۳۸۴
- قرارگاه بی‌قرار / اردیبهشت ۱۳۸۵ / به کوشش: حامد خزایی
- داستان‌های شاهنامه (۳ جلد)/ از آبان ۱۳۸۵ / محمدحسین کیان‌پور
- بحر طویل / آبان ۱۳۸۵ / محمد حاجی حسینی
- مهاجرت / آذر ۱۳۸۵ / محمد حاجی حسینی
- بهارستان طنز / آذر ۱۳۸۵ / محمد حاجی حسینی
- تصنیف و سرود / آذر ۱۳۸۵ / ایرج برخوردار
- موسیقی - رسانه / اردیبهشت ۱۳۸۶ / هوشنگ جاوید
- فال حافظ / خرداد ۱۳۸۶ / محمد حاجی حسینی
- درآمدی بر موسیقی مردم‌پسند/ ۱۳۸۷ / مسعود کوثری
- موسیقی رادیو و نقش مدیریت / ۱۳۸۷ / ایرج برخوردار

- در زندگی قهرمان باش (راهنمای المپیک) /۱۳۸۸/ دیانا بایندر/ مترجم: رحمت‌الله صدیق
سروستانی

آثار در دست انتشار اداره کل پژوهش‌های رادیو

- سخن اهل دل (۳ و ۲) / [سخنرانی‌های محیط طباطبایی] / به کوشش: علیرضا دادایی
- چیستان؛ مقبول دیروز؛ مغفول امروز / سیدعلیرضا هاشمی
- مقدمه‌ای بر رادیو / مترجمان: مینو نیکو - وازگن سرکیسیان
- خاستگاه رسانه دینی در قرآن و حدیث / محمد اعتضادالسلطنه
- دگرگونی‌های ساختاری رادیوهای کشورهای عربی / مترجم: احمد پرهیزی
- محتوای برنامه‌های رادیویی / گی استارکی / مترجم: معصومه امین
- رادیو جامعه در آسیا - اقیانوسیه / مترجم: حمیدرضا نجفی
- سیری در نمایش رادیویی / محمد مهاجر
- کتاب رادیو / مترجم: پروین حیدری
- محرم در فرهنگ مردم / سیداحمد وکیلان
- گلچین برنامه «فرهنگ مردم» / به کوشش: سیدحمیدرضا حسینی
- واژه‌نامه مهندسی صدا / علی صفادل
- مبانی مهندسی صدا / علی صفادل
- فهم نظریه رسانه‌ها / مترجمان: گودرز میرانی - احسان شاقاسمی
- مخاطب‌شناسی / مترجم: حمید محمدی
- تصویر زنان در رادیو ایران / ناصر عابدینی
- موسیقی محرم در ایلام / فرید الوندی
- با چشم گوش دیدن (نوشتن نمایش رادیویی) / جهان‌شاه آل‌محمود

- راهنمای میز میکسر **On-Air 2000** / مترجم: رضا خدادادی
- موسیقی به مثابه متن اجتماعی / جمال محمدی
- آثار و عواقب اعمال در دنیا / مجید بنی‌هاشمی
- نمایش صدا/ مترجم: فرزانه قلی‌زاده
- رادیو رسانه امیدبخش آینده / حمید محمدی
- بررسی مردم‌نگارانه آئین‌های تهیه در رادیو تهران/ معصومه اسماعیل‌نژاد
- مدیریت در رادیو/ امیر هوشنگ آذردهشتی
- قصه‌ها و افسانه‌هایی از گوشه و کنار ایران/ ناهید جحازی
- آکوستیک استودیوها و تالارها/ علی صفادل
- میزهای صدای دیجیتال/ علی صفادل
- تحلیل گفتمان‌های رادیو بر پایه نظریه‌ها و راهبردهای زبان‌شناسی / فردوس آقاگل‌زاده
- رادیو، فراتر از قرن (مجموعه مقالات نخستین اجلاس جهانی رادیو) / به اهتمام: علیرضا نوری
- بررسی تطبیقی - حقوقی رادیو تلویزیون عمومی / مترجم: نرگس اسدی
- تبلیغ و اقناع / گروه مترجمان
- تأملاتی معرفت‌شناختی درباره رادیو/ منوچهر دین‌پرست
- پژوهشی در موسیقی کردستان/ ایرج برخوردار
- راهنمای عملی ساخت پادکست/ مهدی منتظر قائم
- چگونه از میکروفون استفاده کنیم/ سید مسعود کیایی‌مزدرانی
- خبرنگاری برای رادیو/ سید مسعود کیایی‌مزدرانی
- سرگذشت رادیو/ رضا مختاری اصفهانی
- رادیو و موسیقی/ منوچهر دین‌پرست
- رادیو و مخاطب/ محمدرضا مانی‌فر
- زبان‌مخفی، قراردادی نانوشته / مراد مهدی‌نیا
- اصطلاح‌شناسی زبان در رادیو/ مینو نیکو
- برنامه‌سازی برای رادیو/ گروه مترجمان